

مهر مهتاب

کرامت‌های حضرت زهرا علیها السلام

دکتر مهدی خدایان آرانی

مجموعه آثار / ۸۴



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نزد تو آمده بودم تا با تو مشورت کنم که آیا این کتاب را بنویسم یا نه. به من رو کردی و گفتی: «چرا می‌خواهی به این روش بنویسی؟ مانند کتاب‌های قبلی‌ات بنویس، بگذار کتاب‌هایت فقط از حدیث و تاریخ بهره بگیرد». تو برایم خیلی عزیز بودی، برای همین یک سال به آنچه گفتی فکر کردم ولی سرانجام امشب تصمیم خودم را گرفتم، بین سخن تو و دلم، مدّت‌ها ستیز بود و سرانجام دل، پیروز این میدان شد!

خودت می‌دانی سال‌هاست که می‌نویسم، صد کتاب را به آن روشی که تو می‌پسندی نوشتم، ولی این بار می‌خواهم روش جدیدی برگزینم، نتیجه همه آنچه تا حال آموخته‌ام اهمیتِ قُرب معنوی به اهل بیت علیهم‌السلام است، از قرآن و احادیث آموخته‌ام که در مشکلات به اهل بیت علیهم‌السلام توَسَّل بجویم و از آنان استمداد بطلبیم که آنان بندگان برگزیده خداوند و تنها راه رسیدن به لطف اویند.

نمی‌دانم چقدر فرصت دارم، مرگ بی‌خبر می‌آید، باید مهربانی‌ها و کرامت‌های حضرت فاطمه علیها السلام را برای دوستانم بازگو کنم، دوست دارم مردم بدانند که پشت‌پرده خبرهایی است... .

در این کتاب، ابتدا سی کرامت نقل کرده‌ام سپس در فصل دوم به چند بحث پرداخته‌ام: «آیا خواب حجّت است؟ چگونه می‌شود به خواب اعتماد کرد؟ چرا در بیشتر ماجراهای این کتاب، افراد را گمنام گذاشته‌ام؟». فکر می‌کنم اگر تو در ابتدا، فصل دوم کتاب را بخوانی، بهتر باشد!

اکنون نمی‌دانم چگونه خدا را سپاس گویم که قلب مرا با عشق فاطمه علیها السلام عجین کرد، من لیاقت این عشق را نداشتم، خدا بر من مَنّت نهاد و با دلم چنین کرد، اکنون تک‌تک کلمات این کتاب را می‌بوسم، زیرا این واژه‌ها، بوی محبوب مرا می‌دهد...

مجنون را دیدند که به میان کوچه‌ای آمده است و در و دیوار را می‌بوسد، مردم از کار او تعجب کردند و از او علّت این کار را جویا شدند. او در پاسخ گفت: «مگر نمی‌دانید محبوب من از این کوچه عبور کرده است؟»...

مهدی خدامیان آرانی

آبان ماه ۱۳۹۶

فصل اوّل



ماه محرم که فرا می‌رسد منبر می‌روی و برای امام حسین علیه السلام روضه می‌خوانی، مردم به منبرهای تو علاقه زیادی دارند و در پای سخنان تو، برای مظلومیت اهل بیت علیهم السلام گریه می‌کنند.

تو عادت داری که چای روضه را نمی‌نوشی، در آن زمان، آب لوله‌کشی نبود و مردم با زحمت آب را به حسینیه می‌آوردند، رسم بر این بود که یک ظرف بزرگ را پر از آب می‌کردند و استکان‌های چای را داخل آن می‌شستند و آخر شب، آب آن ظرف را عوض می‌کردند، آن زمان، برای این که آب را به جوش بیاورند باید چوب می‌سوزاندند، تو گاهی دیده بودی در هنگام شکستن چوب‌ها دست بعضی‌ها خون می‌شود، چه بسا در میان روضه که جمعیت زیاد می‌شد، همان افراد برای شستن استکان‌ها اقدام می‌کردند، روزی از روزها سؤالی به ذهن تو رسید: «آیا آنها دست خود را می‌شویند یا نه؟ نکند آب آن

ظرف، نجس شده باشد؟ بهتر است احتیاط کنم».

این فکر باعث شده بود که تو دیگر چای روزه را نمی‌نوشیدی، هر چه هیأتی‌ها اصرار می‌کردند تو نمی‌پذیرفتی و به آنان می‌گفتی: «این چای احتیاط دارد!».

این کار تو، باعث شده بود تا عده‌ای از مردم هم دیگر چای روزه را ننوشند، اگر این کار تو ادامه پیدا می‌کرد، چه بسا باعث می‌شد که خشک‌مقدّس‌ها به این اکتفا نکنند و فردا بگویند: «ممکن است چای روزه روی فرش‌ها ریخته باشد، پس فرش‌ها هم احتیاط دارد و...»، ممکن بود این ماجرا ادامه پیدا کند و عده‌ای فرصت طلب از اهمیّت مجلس روزه بکاهند و با اعتقادات اصیل مردم بازی کنند.

تو به حضرت فاطمه علیها السلام محبّت زیادی داشتی، در منبرها از مظلومیّت آن حضرت یاد می‌کردی و به پهنای صورت اشک می‌ریختی، دیگر وقت آن بود تا آن حضرت، تو را آگاه کند.

می‌دانی که مردم در حسینیه جمع هستند، مراسم عزاداری است و یکی از هیأتی‌ها برای عزاداران، صبحانه آماده کرده است، وارد حسینیه می‌شوی و سر سفره صبحانه می‌نشینی، یک نان بر می‌داری و سپس می‌گویی: «بروید برای من آن ظرفی که استکان‌های چای را در آن می‌شوید بیاورید».

آن ظرف را برای تو می‌آورند، تو آن ظرف را جلو خود می‌گذاری، نان را خُرد می‌کنی و در آن ظرف می‌ریزی، با قاشق شروع به خوردن آن نان می‌کنی و اشک از گوشه چشمت جاری می‌شود، همه از این کار تو تعجّب می‌کنند. (تو

حاضر نبودى چای روضه را بنوشى چون با آب این ظرف شسته مى شد، حالا آب آن ظرف را مى نوشى و گریه مى کنی) به راستى چه شده است؟ همه مى خواهند بدانند ماجرا چیست؟

حال تو منقلب است، هر چه از تو سؤال مى کنند، نمى توانى پاسخ بدهى، فقط گاهى مى گویى: «بانوى من! مرا ببخش»، مردم نیز از حال تو منقلب مى شوند، اشک آنان هم جارى مى شود. لحظاتی مى گذرد، رو به مردم مى کنی و مى گویى: «دیشب حضرت فاطمه علیها السلام مرا ادب کرد»، باز گریه مى کنی...

سپس چنین ادامه مى دهی: دیشب خواب دیدم که قیامت بر پا شده است، همه مردم مضطرب و تشنه اند، آتش جهنم شعله مى کشد. ترس، وجودم را فرا گرفته بود، تشنگى بیچاره ام کرده بود.

ندایی به گوشم رسید: «حضرت فاطمه علیها السلام به شیعیانش آب کوثر مى دهد»، دیدم شیعیان در مکانى، صف بسته اند، من هم آنجا رفتم، همه از دست فاطمه علیها السلام آب کوثر مى نوشیدند، دقت کردم دیدم آن حضرت آب کوثر را در همان استکان های روضه به مردم مى دهد.

نوبت من که شد، آن حضرت به من گفت: «این استکان ها احتیاط دارد، تو نمى توانى از آب کوثر بنوشى!». اینجا بود که من از خواب بیدار شدم، خیللى گریه کردم و از کار خویش، توبه کردم.



شب‌ها در شهر کاشان منبر می‌روی و حقایق دین را برای آنان بازگو می‌کنی و در پایان هم روضه می‌خوانی. جمعیت زیادی پای منبر تو می‌نشینند، بعد از آن مراسم سینه‌زنی شروع می‌شود.

امشب خسته‌ای، از صبح تا این وقت شب، چند سخنرانی داشته‌ای، تصمیم می‌گیری زودتر به خانه برگردی، از حسینیه بیرون می‌آیی، دیر وقت است، از خیابان عبور می‌کنی که شخصی به تو سلام می‌کند و می‌گوید: «امشب خانه ما روضه برپاست، خواهش می‌کنم تشریف بیاورید و در مجلس ما روضه بخوانید». به او می‌گویی که خسته‌ای، ولی او اصرار می‌کند، سرانجام قبول می‌کنی و همراه او به خانه‌اش می‌روی.

وارد خانه می‌شوی، در و دیوار را سیاه پوش کرده‌اند، یک صندلی گذاشته‌اند و پرچمی را کنار آن نصب کرده‌اند که روی آن نوشته شده است: «یا حسین»،

ولی هیچ‌کس آنجا نیست.

خیال می‌کنی که قرار است همسایگان به مجلس بیایند، کنار صندلی می‌نشینی و منتظر می‌مانی، صاحب‌خانه چای می‌آورد، وقتی چای را می‌نوشی می‌گویی: «بفرمایید روضه را شروع کنید». به او می‌گویی: «برای چه کسی روضه بخوانم؟ هنوز کسی نیامده است؟». او جواب می‌دهد: «امشب برای حضرت فاطمه علیها السلام روضه بخوان!». او این سخن را از روی باوری اصیل می‌گوید.

معمولاً وقتی منبر می‌روی، صدها نفر پای سخن تو می‌نشینند، اگر شخص دیگری جای تو بود، چه بسا ناراحت می‌شد و به صاحب‌خانه می‌گفت: «با این همه خستگی مرا به اینجا آورده‌ای تا برای در و دیوار سخنرانی کنم؟».

اینجا جای امتحان است، معلوم می‌شود که تو در کار خود اخلاص داری، با کمال احترام از جا برمی‌خیزی و روی صندلی می‌نشینی و «بسم الله» را می‌گویی، چند آیه و حدیث می‌خوانی و سپس شروع به خواندن روضه می‌کنی، ابتدا سلامی به امام حسین علیه السلام می‌دهی و چنین می‌گویی: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ». تا این سخن را می‌گویی ناگهان صدای گریهٔ جمعی از زنان را می‌شنوی، هیچ‌کس غیر از تو و صاحب‌خانه در آنجا نیست، پس صدای گریهٔ زنان از کجاست؟

روضه تمام می‌شود، با صاحب‌خانه خداحافظی می‌کنی به سوی خانهٔ خود حرکت می‌کنی ولی از خودت بارها سؤال می‌کنی: آن صدای گریهٔ چه کسانی بود؟

شب در خواب به تو چنین می‌گویند: «دیشب حضرت فاطمه علیها السلام همراه با

جمعی از زنان بهشتی به آن مجلس آمد، او روضه‌تو را شنید و اشک ریخت و سپس به تو مزدی ارزشمند داد، او از خدا خواست تا در نفس تو، اثر عجیبی قرار بدهد، از این پس، هر کجا روضه بخوانی، مردم منقلب خواهند شد.»

از خواب بیدار می‌شوی و از این‌که این لطف شامل حال تو شده است، سجده شکر به جا می‌آوری، از آن شب به بعد، هر وقت که روضه می‌خوانی، حال و هوای مجلس عوض می‌شود و مردم بی‌اختیار گریه می‌کنند.

کم‌کم این نکته در شهر پخش می‌شود، مردم می‌دانند که عده‌ای تلاش می‌کنند سبک‌های جدید بیاورند تا اشکی بگیرند، ولی موفق نمی‌شوند، مردم با اشتیاق به پای منبر تو می‌آیند، زیرا فاطمه علیها السلام تو را به نوکری قبول کرده است... .



چندین سال در حوزه علمیه قم درس خوانده‌ای، دیگر وقت آن است که زکات علم خود را بدهی و مردم را با آموزه‌های اهل بیت علیهم‌السلام آشنا کنی، به اصفهان هجرت می‌کنی و در مسجدی، امام‌جماعت می‌شوی، به جوانان بیشتر بها می‌دهی زیرا می‌دانی جوانان، امید فردای جامعه هستند، کم‌کم حضور جوانان در مسجد بیشتر می‌شود و مسجد رونق بیشتری می‌گیرد.

زندگی ساده‌ای داری، خدا را شکر می‌کنی که به تو روحیه قناعت داده است. یک روز وقتی نماز ظهر تمام می‌شود، جمعی از جوانان نزد تو می‌آیند و می‌گویند: «حاج آقا! امروز ما می‌خواهیم برای نهار به خانه شما بیاییم»، سخن آنان جدی است، آنها نمی‌دانند که آمادگی برای مهمانی دادن نداری، هیچ پولی هم در جیب تو نیست، آنان اصرار می‌کنند و تو خجالت می‌کشی «نه» بگویی، به آنان می‌گویی: «منزل خودتان است، بفرمایید!». آنان همراه تو

حرکت می‌کنند.

به خانه می‌رسی، مهمان‌ها را (که ده نفر هستند) به اتاق پذیرایی راهنمایی می‌کنی و نزد همسرت می‌آیی و می‌گویی: «امروز ناهار مهمان داریم»، او به تو می‌گوید: «ما که چیزی در خانه نداریم»، در آشپزخانه فقط مقداری نان خشک می‌بینی و مقداری ماست که قرار بوده است ناهار شما باشد! هیچ چیزی برای مهمان‌ها ندارید. به فکر فرو می‌روی، الان چه کار کنی؟ نه چیزی در خانه داری، نه پولی که برای مهمانان غذایی تهیه کنی.

یک وقت به خود می‌آیی و می‌گویی: «امروز باید به حضرت فاطمه علیها السلام توسل پیدا کنم و از او بخواهم تا آبرویم را بخرد»، رو به قبله می‌ایستی، دو رکعت نماز می‌خوانی و از حضرت فاطمه علیها السلام می‌خواهی یاری‌ات کند.

بعد از نماز، چای آماده است، می‌خواهی چای برای مهمانان ببری که صدای درِ خانه به گوش می‌رسد، درِ خانه را باز می‌کنی، می‌بینی که یکی از دوستان آمده است، او سلام می‌کند، در دست او زنبیلی پر از میوه و شیرینی است، او با تو دست می‌دهد، احساس می‌کنی که پولی را در دست تو می‌گذارد و می‌گوید: «این‌ها نذری حضرت فاطمه علیها السلام است، هر وقت فرصت شد یک روزه آن حضرت را بخوانید»، زنبیل را به تو می‌دهد و خداحافظی می‌کند و می‌رود. زنبیل را داخل خانه می‌بری، میوه و شیرینی را نزد مهمان‌ها می‌بری، سپس به رستورانی که نزدیک خانه توست می‌روی و غذای خوشمزه‌ای برای مهمان‌ها تهیه می‌کنی.



در حوزه علمیه درس خوانده‌ای و اکنون در شهر مشهد، قاضی هستی، همواره سعی می‌کنی از عدالت دفاع کنی و نگذاری حق کسی ضایع بشود، از مظلومان حمایت می‌کنی و این عهدهی است که با خدای خود داری.

یک شب در خواب حضرت فاطمه علیها السلام را می‌بینی، آن حضرت به تو می‌گوید: «فردا که به دادگستری رفتی، پرونده‌ای برای تو می‌آورند، بدان که صاحب آن پرونده بی‌گناه است و باید او را از مرگ نجات بدهی!».

از خواب بیدار می‌شوی، شماره پرونده و نام آن شخص به خاطرت مانده است، متحیر می‌مانی که چه رازی در میان است. وقت سحر است، وضو می‌گیری و به نماز می‌ایستی.

صبح به دادگستری می‌روی، ساعتی می‌گذرد، چند پرونده را برای تو می‌آورند تا حکم آنها را صادر کنی، پرونده‌ها را نگاه می‌کنی، یک وقت

چشمت به پرونده‌ای می‌افتد که آن خواب را درباره‌اش دیده‌ای، پرونده را با دقت بررسی می‌کنی، پرونده درباره جوانی است که قبلاً به زندان رفته است، وقتی از زندان آزاد شده است دو نفر را به قتل رسانده است.

بررسی‌های لازم روی این پرونده انجام شده است و در مراحل قبل، برای این شخص حکم اعدام صادر کرده‌اند و اکنون تو باید نظر نهایی را بدهی تا حکم اجرا شود.

دستور می‌دهی تا آن جوان را از زندان بیاورند، تو با مهربانی و احترام با او سخن می‌گویی و از او می‌پرسی: «تو واقعاً دو نفر را کشته‌ای؟ او می‌گوید: «بله». به او می‌گویی: «به این کار خود اقرار می‌کنی». او پاسخ می‌دهد: «بله، ولی جناب قاضی! من آنها را به ناحق نکشتم، من ماجرای دارم». از او می‌خواهی ماجرا را بازگو کند، پس او چنین می‌گوید:

جناب قاضی! من قبلاً در زندان بودم، محکومیت خویش را سپری کردم و از زندان آزاد شدم، زندگی خودم را داشتم که یک روز دو نفر از دوستانم سراغ من آمدند تا برای گردش به صحرا برویم.

در مسیر راه دختری را دیدیم که کنار جاده به سوی روستا می‌رفت، او از شهر بازمی‌گشت، هیچ‌کس همراه او نبود، از ماشین پیاده شدیم، همه جوان بودیم و در اوج شهوت. دور آن دختر را گرفتیم، او اشک ریخت و به ما التماس کرد که کاری به او نداشته باشیم، ولی گریه او در ما هیچ اثری نداشت، آخرین جمله‌ای که او گفت این بود: «من سیده‌ام، از اولاد فاطمه‌ام! به خاطر مادرم، دامن مرا آلوده نکنید».

وقتی این جمله را شنیدم جلو دوستانم را گرفتم و گفتم: «زود این دختر را رها

کنید»، آنها ناراحت شدند و گفتند: «مگر دیوانه‌ایم که این موقعیت را از دست بدهیم؟»، به آنها گفتم: این حرف‌ها را کنار بگذارید، این دختر همانند خواهر من است، اگر بخواهید دست از پا خطا کنید با من طرف هستید».

افسوس که دوستانم این حرف‌های مرا مسخره کردند، من هر چه اصرار کردم آنان قبول نکردند و فقط به فکر شهوت‌رانی خود بودند، آنان به آن دختر نزدیک شدند، آن دختر بی‌گناه التماس می‌کرد، من هم چاره‌ای ندیدم، با چاقویی که همراه داشتم به دوستانم حمله کردم و آنان را از پای درآوردم، سپس دختر را سوار ماشین کردم و او را تا روستایش رساندم. بعد از مدتی دستگیر شدم و به اعدام محکوم شدم.

* * *

وقتی این سخنان را می‌شنوی، دیگر می‌فهمی که راز خواب دیشب تو چه بوده است، به آن جوان خبر می‌دهی که در خواب چه دیده‌ای، پس قلم در دست می‌گیری، ابتدا دستور می‌دهی تا حکم اعدام فعلاً اجرا نشود، سپس به چند جا نامه می‌نویسی، تلاش می‌کنی تا آن دختر را پیدا کنی، اگر آن دختر در دادگاه شهادت بدهد که آن دو نفر راه را بر او بسته‌اند و قصد تجاوز به او را داشته‌اند، حکم عوض می‌شود. این موضوع نیاز به زمان دارد.

تو همه تلاش خود را به کار می‌بری و بعد از مدتی، حکم بی‌گناهی آن جوان صادر می‌شود، وقتی آن جوان خبر آزادی خود را می‌شنود صورت بر روی خاک می‌گذارد و از حضرت فاطمه علیها السلام تشکر می‌کند.



اسم تو «سیدیحیی» است، اهل علم و دانش هستی و سال‌های سال در حوزه علمیه درس خوانده‌ای. به تو خبر می‌رسد در شهر کرمان، فتنه‌ای آغاز شده است و عده‌ای تلاش می‌کنند تا مردم را از راه صحیح منحرف کنند، آنان افکار خاصی را تبلیغ می‌کنند و جوانان را به سمت خود جذب کرده‌اند. برای تو مثل روز روشن است که این افکار با آموزه‌های اهل بیت علیهم‌السلام سازگاری ندارد، پس به کرمان سفر می‌کنی و کمر همّت را می‌بندی، می‌خواهی مردم را از خطر گمراهی نجات بدهی.

مدّتی می‌گذرد، با تلاش‌های شبانه‌روزی تو، مسیر حق آشکار می‌شود، آن گروه رسوا می‌شوند و مردم دیگر به آنان توجهی نمی‌کنند. سران آن گروه از دست تو عصبانی می‌شوند، تو آبرویی برای آنان نگذاشته‌ای، مریدان آنان روز به روز کم و کم‌تر می‌شوند، اگر چند روز دیگر تو در آن شهر بمانی، شکست

آنان قطعی است، برای همین آنان تصمیم می‌گیرند تو را به قتل برسانند. نقشه‌ای می‌کشند، چند نفر را نزد تو می‌فرستند و از تو می‌خواهند تا شب، در روستایی منبر بروی و برای آنان روشنگری کنی!

تو که از نقشه آنان خبر نداری، قبول می‌کنی و بعد از نماز مغرب، با آنان حرکت می‌کنی، این را وظیفه خود می‌دانی که هر جا نیاز به توست، حضور پیدا کنی و سخنرانی کنی.

همراه با آنان از شهر خارج می‌شوید، به باغی می‌رسید، وارد آن باغ می‌شوید، سپس وارد ساختمانی می‌شوید که در وسط باغ است، ناگهان می‌بینی که سران آن گروه در آنجا جمع هستند، آنان بسیار عصبانی هستند و از نگاه‌های آنان متوجه می‌شوی که قصد آنان چیست، تو در دام مرگ افتاده‌ای و به هیچ‌جا پناه نداری، دوستان تو هم از تو خبری ندارند. آنان فعلاً می‌خواهند شام بخورند، تو را در اتاقی زندانی می‌کنند تا بعد از شام، نقشه خود را عملی کنند.

اینجاست که نماز استغاثه به حضرت فاطمه علیها السلام را می‌خوانی، بعد از نماز سر به سجده می‌گذاری و آن بانوی مهربانی‌ها را صدا می‌زنی تا تو را نجات بدهد. لحظاتی می‌گذرد، سر و صدایی به گوش می‌رسد، دقت می‌کنی، فریاد «الله اکبر» است، مردم از دیوار به درون باغ می‌ریزند و با آن گروه درگیر می‌شوند، سراغ تو را از آنان می‌گیرند، در اتاق را می‌شکنند و تو را نجات می‌دهند و به شکرانه سلامتی تو صلوات می‌فرستند.

به اطراف نگاه می‌کنی، یکی از دانشمندان شهر را می‌بینی که همراه جمعیت است، او به نزد تو می‌آید و با احترام فراوان تو را به شهر بازمی‌گرداند، او تو را

به خانه‌اش می‌برد.

وقتی به خانه می‌رسید، از او می‌پرسی: از کجا فهمیدید که من گرفتار آن گروه شدم؟ او پاسخ می‌دهد: من معمولاً شب‌ها زود می‌خوابم، وقتی سرم را روی بالش گذاشتم و خوابیدم، حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب دیدم که به من گفت: «شیخ! بلند شو و سریع خودت را به فرزندم سیدیحیی برسان و او را نجات بده، اگر دیر کنی او را خواهند کشت». آدرس آن باغ را برایم بازگو کردند. از خواب بیدار شدم، مردم را خبردار کردم و برای نجات تو آمدم.

* * *

من هم وقتی گرفتار می‌شوم و همه درها به رویم بسته می‌شود، نماز استغاثه به حضرت فاطمه علیها السلام را می‌خوانم، می‌دانم که آن بانوی مهربان، پیش خدا خیلی آبرو دارد، توّل به کسی که عصاره همه خوبی‌هاست، رهگشای من بوده است.

آن نماز را چگونه باید خواند؟ مرحوم طبرسی در کتاب «مکارم الاخلاق» صفحه ۳۳۰ این نماز را به این صورت بیان می‌کند:

۱ - دو رکعت نماز (مانند نماز صبح) می‌خوانیم.

۲ - بعد از پایان نماز، سر به سجده می‌گذاریم و صد مرتبه می‌گوییم: «یا فاطمه».

۳ - سپس طرف راست صورت خود را به زمین می‌گذاریم و صد مرتبه می‌گوییم: «یا فاطمه».

۴ - سپس طرف چپ صورت را به زمین می‌گذاریم صد بار می‌گوییم: «یا فاطمه».

۵ - سپس سر به سجده می‌گذاریم و صد و ده بار می‌گوییم: «یا فاطمه».

۷ - سپس در سجده این دعا را می‌خوانیم:

يَا اٰمِنًا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَكُلِّ شَيْءٍ مِنْكَ خَائِفٌ خَزِرٌ، اَسْئَلُكَ يَا مَنِيكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَخَوْفٍ
كُلِّ شَيْءٍ مِنْكَ اَنْ تُصَلِّيَ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَّ اٰلِ مُحَمَّدٍ وَّ اَنْ تُعْطِيَنِيْ اٰمَانًا لِنَفْسِيْ وَّ اَهْلِيْ وَّ مَالِيْ وَّ
وَلَدِيْ حَتّٰى لَا اَخَافُ اَحَدًا وَّ لَا اُخْذَرُ مِنْ شَيْءٍ اَبَدًا اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ.

ترجمه این دعا چنین است: «ای خدایی که از هیچ چیزی، ترس و هراسی نداری و همه چیز از قدرت تو در هراس است، تو را می‌خوانم به آن ایمنی‌ات از هر چیز و به هراس هر چیز از تو! از تو می‌خواهم تا بر محمد و آل محمد درود بفرستی و به من ایمنی عطا کنی، ایمنی که برای خودم و خاندانم و ثروتم و فرزندانم باشد، تا دیگر از هیچ کس نه‌راسم و از هیچ چیز نترسم، به راستی که تو بر هرچیز قدرت و توانایی داری».



اهل علم هستی و در شهر قزوین زندگی می‌کنی، مردم شهر به تو علاقه فراوان دارند و تو را «ملاً علی» می‌خوانند، برای آنان سخنرانی می‌کنی و یاد امام حسین علیه السلام را در دل‌ها زنده نگاه می‌داری چرا که بقای تشیع در طول تاریخ، مدیون اشک است، کسی که برای امام مظلوم خود گریه می‌کند، پیوندی عمیق در قلب خود احساس می‌کند و این راز ماندگاری این مکتب است.

ماه محرم فرا می‌رسد، همه حسینیه‌ها سیاه‌پوش می‌شود، مردم از شب اول محرم لباس سیاه به تن می‌کنند و به عزاداری می‌پردازند. شب عاشورا فرا می‌رسد، تو امشب در چندین حسینیه، برنامه سخنرانی داری، نماز مغرب را که می‌خوانی به سمت اولین حسینیه می‌روی.

در بین راه چند نوجوان نزد تو می‌آیند، آنان در محله خود تکیه‌ای بسته‌اند و مجلس عزا تشکیل داده‌اند، از تو دعوت می‌کنند که به تکیه آنان بروی و

برایشان روضه بخوانی! به آنان می‌گویی که امشب چندین مجلس داری و فرصت نداری، از مدت‌ها قبل به مردم قول داده‌ای. بچه‌ها اصرار می‌کنند، به آنان می‌گویی: «اگر موافقید بعد از آخرین جلسه‌ام به تکیه شما می‌آیم». آنان قبول می‌کنند، تکیه آنان دو سه کوچه بالاتر است، با آنان خداحافظی می‌کنی و آنان با خوشحالی به تکیه خود می‌روند و منتظر می‌مانند.

* * *

ساعت یازده شب می‌شود، در چندین مجلس سخنرانی کرده‌ای و خسته شده‌ای، از آخرین حسینیّه خارج می‌شوی و به سوی خانه می‌روی و فراموش می‌کنی که بچه‌ها منتظر تو هستند.

فردا روز عاشورا است، باید صبح زود به مجلس دیگری بروی، برای همین شام می‌خوری و سریع می‌خوابی. لحظاتی می‌گذرد، در خواب حضرت فاطمه علیها السلام را می‌بینی که به تو چنین می‌گوید: «مألاً علی! به بچه‌ها قول دادی که برایشان روضه بخوانی ولی نرفتی، آنها منتظر تو هستند!».

از خواب بلند می‌شوی، با عجله از خانه بیرون می‌روی تا خودت را به تکیه بچه‌ها برسانی، وقتی به آنجا می‌رسی می‌بینی که چراغ‌ها روشن است، بچه‌ها منتظر تواند، چند نفرشان خوابشان برده است، بقیه دور هم نشسته‌اند، وقتی تو را می‌بینند از جای خود بلند می‌شوند، تو از آنان به خاطر دیر آمدنت، عذرخواهی می‌کنی و سپس برایشان روضه می‌خوانی.



نام تو «عبدالزهره کعبی» است، در کشور عراق زندگی می‌کنی، اهل علم هستی و منبر می‌روی، روضه‌های تو به زبان عربی بسیار جانسوز است، سخنان تو، روشنگری حقّ و حقیقت است و راه سعادت را برای مردم آشکار می‌کند. ماموران صدام، چند بار تو را دستگیر کرده‌اند، بارها به زندان رفته‌ای، ولی راه خودت را ادامه می‌دهی و جیره‌خوار حکومت نمی‌شوی، روی منبر امام حسین علیه السلام از حکومت تعریف و تمجید نمی‌کنی.

امسال محرم که فرا می‌رسد به بحرین سفر می‌کنی، زیرا شیعیان آنجا تو را دعوت کرده‌اند تا برایشان منبر بروی. در بحرین در چند حسینیه مجلس داری، جمعیت زیادی در این مجالس شرکت می‌کنند.

روز هفتم، جوانی نزد تو می‌آید، سلام می‌کند و دست تو را می‌بوسد، او سنی و مهندس است، از تو می‌خواهد تا شب تاسوعا به منزلش بروی و روضه

بخوانی. به او می‌گویی: «شب تاسوعا واقعاً وقت من پر است، از ماه‌ها قبل، قول داده‌ام، نمی‌توانم بیایم».

یک وقتی می‌بینی که آن جوان منقلب می‌شود و اشکش جاری می‌شود و می‌گوید: «اگر به مجلس ما نیایی، شکایت تو را به حضرت فاطمه علیها السلام می‌کنم». پاسخ می‌دهی: «چشم. می‌آیم، فقط بعد از آخرین مجلسم، شاید کمی دیر بشود»، او خوشحال می‌شود و آدرس خانه‌اش را به تو می‌دهد.

شب تاسوعا فرا می‌رسد، به منزل آن جوان می‌روی، می‌بینی که جمعیت زیادی در آنجا جمع شده‌اند، گروهی از علمای اهل سنت هم آمده‌اند، منبری کوچک در بالای مجلس قرار داده‌اند، به سمت منبر می‌روی، آن جوان به تو می‌گوید: «امشب روضه پهلوی شکسته حضرت فاطمه علیها السلام را بخوان». نگاهی به او می‌کنی و می‌گویی: «خواسته تو، مناسب این مجلس نیست، امشب شب تاسوعاست، همه جا روضه حضرت عباس را می‌خوانند، در این مجلس علمای اهل سنت آمده‌اند».

آن جوان پاسخ می‌دهد: «مجلس، مال من است، آیا اجازه ندارم برای حضرت فاطمه علیها السلام روضه خوانی بکنم؟». تو قبول می‌کنی و مجلس را آغاز می‌کنی و سپس روضه فاطمه علیها السلام را می‌خوانی، می‌بینی که آن جوان با صدای بلند گریه می‌کند و صدا می‌زند: «یا فاطمه! یا فاطمه»، مردم از حال او، منقلب می‌شوند...

وقتی مجلس تمام می‌شود، سفره پهن می‌شود، آن جوان از همه پذیرایی خوبی می‌کند، سپس نزد تو می‌آید و چنین می‌گوید: «ای مردم! بدانید که مدتی است شیعه شده‌ام و این رستگاری خود را به برکت حضرت

فاطمه علیها السلام می‌دانم». از او سؤال می‌کنی که ماجرا چیست؟

* * *

او ماجرای خود را این‌طور شرح می‌دهد: مدتی قبل در اداره به کارها رسیدگی می‌کردم که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، همسرم پشت خط بود، او با استرس زیاد گفت: «زود به خانه بیا که بچه ما دارد می‌میرد!». سریع خود را به خانه رساندم، دیدم بچه‌ام در تب و تاب است، او مشغول بازی با چند سگه بوده است، یکی از آنها را به دهان برده است و در گلوی او گیر کرده است، سریع به بیمارستان رفتیم، به ما گفتند: «گلوی بچه حساس است و عمل خطرناک است، باید او را به لندن ببری». با چه زحمتی به لندن سفر کردم و بچه را در بیمارستان بستری کردم. بچه را به اتاق عمل بردند، خیلی مضطرب بودم، در پشت اتاق عمل قدم می‌زدم، ناگهان یادم آمد که شیعیان در گرفتاری‌ها به حضرت فاطمه علیها السلام توسل پیدا می‌کنند، سیم دلم را وصل کردم و گفتم: ای فاطمه! اگر شفای فرزندم را از خدا بخواهی من نامش را حسین می‌گذارم و شیعه می‌شوم و برایت مجلس روضه می‌گیرم». این سخنان را از عمق وجودم می‌گفتم و اشک می‌ریختم.

در همان لحظه دیدم که پرستارها سراسیمه از اتاق عمل بیرون آمدند، گفتم: چه خبر شده است؟ بچه‌ام چه شده است؟ گفتند: آیا به در خانه عیسی علیه السلام رفته‌ای؟ بچه‌ات شفا پیدا کرد، سگه از گلوی او خارج شد، حال او خوب است، نیاز به عمل نیست. گریه کردم و گفتم: من به در خانه دختر پیامبرم رفتم و از او شفای بچه‌ام را خواستم.

* * *

سخن به اینجا که می‌رسد، آن جوان، پسرش حسین را صدا می‌زند و او را می‌بوسد و در آغوش می‌گیرد و بار دیگر اشکش جاری می‌شود، از آن سال به بعد، او هر سال شب تاسوعا، مجلس می‌گیرد و از منبری می‌خواهد تا برای فاطمه علیها السلام روضه بخواند تا مردم در مظلومیت آن بانو، اشک بریزند.



تو از علمای شهر یزد هستی، مردم تو را به نام «شیخ علی» می‌شناسند، وقت سفر حجّ است، عشق زیارت خانۀ خدا به دل داری، می‌خواهی به مدینه بروی و قبر پیامبر و چهار امام را زیارت نمایی، مقدّمات سفر را فراهم می‌کنی و همراه با جمعی از دوستانت به حجّ می‌روی.

کوه‌ها و دشت‌ها را پشت سر می‌گذاری و بعد از سختی‌های فراوان به مکه می‌رسی، اعمال حجّ خود را انجام می‌دهی، دیگر تو حاجی شده‌ای.

یک روز ساعت ده صبح به سمت مسجد الحرام حرکت می‌کنی، می‌خواهی طواف مستحّبی به جا آوری، در مسیر راه یک نفر را می‌بینی که لباس سربازان عثمانی‌ها را به تن دارد. در آن زمان، مکه زیر نظر دولت عثمانی ترکیه بود، او نزدیک می‌آید، به تو خیره می‌شود و به زبان فارسی می‌گوید: «تو شیخ علی یزدی نیستی؟»، پاسخ می‌دهی: «بله. خودم هستم». او تو را در آغوش

می‌گیرد و از تو می‌خواهد تا برای ناهار به خانهٔ او بروی، او چنین می‌گوید: «شما مهمان خدا هستید، این افتخار بزرگی برای من است که در خدمت شما باشم، قدم شما باعث برکت خانهٔ ماست».

وقتی اصرار زیاد او را می‌بینی قبول می‌کنی، همراه او به خانه‌اش می‌روی، وقت ناهار می‌شود، غذایی خوشمزه برای تو می‌آورد، بعد از ناهار تو می‌خواهی نزد دوستان بروی، اما او نمی‌گذارد، به او می‌گویی: «دوستانم نگران می‌شوند». او می‌گوید: «برای چه نگران شوند؟ اینجا حرم خداست، همه در امن و امان هستند».

تا شب در آنجا می‌مانی، وقتی نماز عشا تمام می‌شود، می‌بینی که افراد مختلفی به این خانه می‌آیند، جمعیت کم‌کم زیاد می‌شود، این‌ها مهمانان صاحب‌خانه هستند، وقتی همهٔ مهمانان آمدند او شروع به سخن می‌کند و از شیعیان بدگویی می‌کند، سپس می‌گوید: «شیعیان با خلیفه دوم، جناب عمر میانهٔ خوبی ندارند، آنها در شبی که جناب عمر کشته شده است، جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند و لعن می‌کنند»، بعد به تو اشاره می‌کند و می‌گوید: «این شیخ‌علی از همان کسانی است که در آن جشن‌ها شرکت می‌کند و جناب عمر را لعن می‌کند!». وقتی مهمانان این سخن را می‌شنوند، با تندی به تو نگاه می‌کنند.

تو رو به صاحب‌خانه می‌کنی و می‌گویی: «آخر چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ تو مرا که نمی‌شناسی؟». او می‌گوید: «شیخ‌علی! آیا در یزد، مدرسه مصلی را فراموش کرده‌ای؟ من شیخ‌جابر هستم». تا این جمله را می‌گویی می‌فهمی که او کیست. در یزد مدرسه‌ای به نام «مدرسه مصلی» بود، تو چند سال در آنجا

درس می‌خواندی. شخصی به نام «شیخ جابر» آنجا بود که بعضی‌ها می‌گفتند او سنی است و مذهب خودش را مخفی می‌کند، الان او در مکه تو را پیدا کرده است و می‌خواهد از تو انتقام بگیرد.

همه مهمانان، تو را دشنام می‌دهند و تصمیم به قتل تو می‌گیرند، تو به آنان می‌گویی: «اینجا حرم خداست و من مهمان شما هستم». آنها می‌گویند: «گناه تو بزرگ‌تر از این حرف‌هاست. تو سزاوار مرگ هستی». آنها درباره این‌که چگونه تو را به قتل برسانند با هم مشورت می‌کنند.

دیگر یقین پیدا می‌کنی که در دام مرگ گرفتار شده‌ای، به شیخ جابر می‌گویی: – اجازه بده که دو رکعت نماز بخوانم.

– اشکالی ندارد.

– اینجا که حضور قلب ندارم.

– هر کجا می‌خواهی بخوان که هیچ راه فراری نداری!

به سمت حیاط می‌روی، در خانه قفل است، دیوار هم بلند است، راه فراری نیست. رو به قبله می‌ایستی و نماز استغاثه به حضرت فاطمه علیها السلام را می‌خوانی، بعد از نماز سر به سجده می‌گذاری و آن بانوی مهربانی را صدا می‌زنی: «یا فاطمه». اشک از چشمانت جاری است و چنین می‌گویی: «بانوی من! اجازه نده در این شهر غریب به دست دشمنان شما کشته شوم، زن و بچه‌ام در یزد منتظر من هستند».

ناگهان فکری به ذهنت می‌رسد، گویا کسی به تو می‌گوید: «از راه پله به سمت پشت‌بام برو و از آنجا خودت را به داخل کوچه بینداز! درست است که ارتفاع پشت‌بام تا کف کوچه زیاد است اما به خدا توکل کن، ان شاء الله که چیزی

نمی‌شود و به سلامت می‌توانی فرار کنی».

سر از سجده برمی‌داری، به سرعت از پله‌ها بالا می‌روی، وقتی به پشت‌بام می‌رسی، تعجب می‌کنی، پس کوه‌های مکه کجاست؟ مکه پر از کوه است، اینجا چقدر شبیه به یزد است! به لب بام می‌آیی، می‌بینی اینجا خانه خودت است، فکر می‌کنی که خواب می‌بینی، ولی در خواب نیستی، آهسته زن و بچه‌ات را صدا می‌زنی، بچه‌ها می‌گویند: «صدای بابا می‌آید»، همسرت به آنان می‌گوید: «خیالاتی شده‌اید! بابا مکه است، تازه اعمال حج تمام شده است، تا او به اینجا برسد، چند ماه طول می‌کشد». (آن زمان با اسب و شتر به مکه می‌رفتند).

بار دیگر آنها را صدا می‌زنی و به همسرت می‌گویی: «نترس! من خودم هستم، به اینجا بیا و در پشت‌بام را باز کن». همسرت می‌آید، در را باز می‌کند، تو را می‌بیند و مات و مبهوت می‌شود. به او می‌گویی که خدا را شکر کند که به برکت تو سَل به حضرت فاطمه علیها السلام از مرگ حتمی نجات پیدا کرده‌ای و سر فرصت ماجرا را برای او بازگو می‌کنی.

دوستان تو در مکه منتظر تو هستند، آن زمان، تلفن نبود که به آنها خبر بدهی، چند روز به دنبال تو می‌گردند، از تو خبری پیدا نمی‌کنند، از مکه حرکت می‌کنند و دو ماه بعد به یزد می‌رسند، تو به دیدن آنها می‌روی، وقتی تو را می‌بینند خیلی خوشحال می‌شوند و اشک شوق می‌ریزند، تو ماجرای خود را برای آنان بیان می‌کنی.

* * *

مدتی قبل، ماجرای تو را برای یکی از دوستانم گفتم، دیدم که او خیلی تعجب

کرد، گویا نمی‌توانست آن را باور کند، پس برای او آیه ۴۰ سوره «نمل» را خواندم:

﴿قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ﴾.

سلیمان علیه السلام خبردار شد که بلقیس در سرزمین «سبأ» خورشید را می‌پرستد، او بلقیس را به فلسطین دعوت کرد. سلیمان علیه السلام تصمیم گرفت که تخت باشکوه بلقیس را از سبا به فلسطین بیاورد. آصف، خواهرزاده‌بود، او رو به سلیمان علیه السلام کرد و گفت: «من آن تخت را فوری و در فاصله چشم به هم زدن، نزد تو می‌آورم». سلیمان علیه السلام به او اجازه داد، ناگهان همه دیدند که تخت باشکوه بلقیس در مقابل آنان است. همه از این کار آصف تعجب کردند.

آری، خدا به آصف قسمتی از «علم کتاب» را عطا کرده بود و او توانست آن کار عجیب را انجام دهد. این سخن امام صادق علیه السلام است: «آصف فقط قسمتی از علم کتاب را داشت، خدا به ما، همه آن علم را داده است، همه علم کتاب نزد ماست».^۱

وقتی این مطلب را گفتم از دوستم سؤال کردم: آیا مقام آصف از فاطمه علیها السلام بالاتر است؟ دوستم پاسخ داد: آصف، شاگرد فاطمه علیها السلام هم نمی‌شود. به او گفتم: وقتی آصف به اذن خدا می‌تواند تخت به آن بزرگی را هزار کیلومتر جا به جا کند، چطور فاطمه علیها السلام نمی‌تواند به اذن خدا یک نفر را از مکه به یزد بیاورد؟

اینجا بود که دوست من به فکر فرو رفت، سپس از من تشکر کرد و در حقم

۱. الکافی ج ۱ ص ۲۵۷، بحار الأنوار ج ۲۶ ص ۱۹۷.

دعا کرد، معلوم بود که مشکل او حل شده است.



خدا پدرت را رحمت کند که تو را به این راه، رهنمون کرد، وقتی نوجوان بودی دست تو را گرفت و به حوزه علمیه برد تا عالم دین و چراغ هدایت مردم بشوی، اکنون در اصفهان سخنرانی می‌کنی و همه از دانش تو بهره می‌برند. پدر از دنیا می‌رود، تو مادر را به خانه خودت آورده‌ای، سنّ و سالی از او گذشته است، او برکت خانه توست.

ماه محرم که فرا می‌رسد، تو تا دیر وقت منبر داری، وقتی به خانه برمی‌گردی می‌بینی که مادرت دم در خانه نشسته است و منتظر توست. این کار هر شب اوست. وقتی تو به خانه می‌رسی مادر می‌گوید: «پسرم! چرا این قدر دیر کردی؟» پاسخ می‌دهی: «مادر! این شبها هیأتها مجلس دارند و من باید برای آنان منبر بروم». پیشانی مادر را می‌بوسی، عصایش را به دست او می‌دهی و به او کمک می‌کنی تا داخل خانه بیاید.

شبی از شب‌ها، هوا سرد می‌شود، تو دیرتر از همیشه به خانه می‌آیی، می‌بینی مادر دم در خانه در آن سرما نشسته است، وقتی تو را می‌بیند می‌گوید: «پسرم! امشب خیلی دیر کردی؟» پاسخ می‌دهی: «مادر جان! امشب منبر من طول کشید». مادر با مهربانی می‌گوید: «پسرم! می‌دانم که برای امام حسین علیه السلام منبر رفته بودی» از او می‌پرسی: «مادر! آخر برای چه به خودت زحمت می‌دهی و هر شب می‌آیی اینجا می‌نشینم؟» او پاسخ می‌دهد: «پسرم! من پیر شده‌ام، دیگر نمی‌توانم به مجلس روضه بروم، دلم خوش است که شب‌ها بیایم اینجا چشم انتظار تو بنشینم، این تنها کاری است که من می‌توانم انجام بدهم، شاید حضرت فاطمه علیها السلام مرا جزء کنیزان خودش حساب کند!». او این جمله را می‌گوید و اشک می‌ریزد.

* * *

مادر بیمار می‌شود و بعد از مدتی از دنیا می‌رود، به بستگان خبر می‌دهی، همه برای تشییع جنازه او می‌آیند، وقتی می‌خواهند او را به خاک بسپارند خودت وارد قبر می‌شوی، پیکر مادر را می‌گیری و داخل قبر قرار می‌دهی، بند کفن را باز می‌کنی تا صورت او را روی خاک بگذاری، لحظه وداع تو با مادر است، به یاد مهربانی‌های او می‌افتی، اشکت جاری می‌شود.

ناگهان سخن مادرت به یادت می‌آید که در ماه محرم، در آن سرما می‌آمد در خانه می‌نشست، چقدر او دوست داشت که حضرت فاطمه علیها السلام او را به کنیزی قبول کند، گریه امان نمی‌دهد، به بانوی کرامت توّسل پیدا می‌کنی و چنین می‌گویی: «یا فاطمه! من روضه‌خوان پسرت حسین علیه السلام هستم، به خاطر حسینت مادرم را یاری کن و او را در این شرایط تنها نگذار!».

* * *

چند روز می‌گذرد، یکی از همسایه‌ها نزد تو می‌آید و می‌گوید:

– دیشب مادرتان را در خواب دیدم.

– مادرم در چه حالی بود؟

– او در باغی سرسبز در کمال آرامش بود. به من گفت که نزد تو بیایم و پیامی را به تو برسانم.

– چه پیامی؟

– این پیام مادر توست: «پسرم! ممنونم که سفارش مرا به حضرت فاطمه علیها السلام کردی، سفارش تو نتیجه خوبی داشت و حضرت فاطمه علیها السلام از من به خوبی پذیرایی کرد.»

وقتی این سخن را می‌شنوی، اشکت جاری می‌شود و از بانوی کرامت تشکر می‌کنی، آری، او مادرت را به کنیزی قبول کرد...



در یکی از مدرسه‌های علوم دینی در تهران درس می‌خوانی، ازدواج کرده‌ای و دو بچه داری، هزینه اجاره خانه، زیاد شده است و تو دیگر نمی‌توانی در آنجا منزلی اجاره کنی، برای همین دست زن و بچه‌ات را می‌گیری و به یکی از روستاهای اطراف دماوند می‌روی، آنجا خانه‌ای مناسب تهیه می‌کنی.

هر هفته، عصر جمعه به تهران باز می‌گردی و تا صبح پنج‌شنبه در تهران می‌مانی، خانواده تو در غربت و تنهایی هستند، مدتی می‌گذرد، وقتی جمعه‌ها می‌خواهی به مدرسه باز گردی، بچه‌ها گریه می‌کنند و می‌گویند: «بابا! تو را به خدا قسم می‌دهیم که از پیش ما نرو!»، همسرت هم گریه می‌کند، ولی تو چاره‌ای نداری، باید درس بخوانی، باسواد بشوی تا بتوانی به جامعه خدمت کنی.

ایام فاطمیّه فرا می‌رسد، در مدرسه مجلس عزّا می‌گیرند، در آن جلسه شرکت

می‌کنی، اشک می‌ریزی و به حضرت فاطمه علیها السلام توسّل پیدا می‌کنی و چنین می‌گویی: «بی‌بی جان! من از شما یک خانه می‌خواهم، خودت می‌دانی که خانواده‌ام چقدر در سختی هستند».

چند روز می‌گذرد، تو در کلاس درس هستی که مسؤول مدرسه به دنبال تو می‌فرستد، نزد او می‌روی، او می‌گوید: «همراه من بیا»، با هم از مدرسه بیرون می‌روید، هوا خیلی سرد است و برف هم می‌بارد، تعجب می‌کنی که او در این هوای سرد تو را کجا می‌برد، وارد کوچه‌ای می‌شوید، او روبروی خانه نوسازی می‌ایستد، کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند، همراه او وارد خانه می‌شوی، خانه مناسبی است، او کلید را به تو می‌دهد و می‌گوید: «این خانه در اختیار شماست، دست زن و بچه‌ها را بگیر و اینجا ساکن شو!».

تو مات و مبهوت می‌مانی، به هیچ‌کس مشکل خودت را نگفته بودی، کسی از راز دل تو آگاه نبود، این لطف حضرت فاطمه علیها السلام بود که این‌گونه مشکل تو حلّ شد.



نام تو «سید حسن» است و در اصفهان منبر می‌روی، مردم سخنرانی‌های تو را خیلی دوست دارند و این‌گونه با معارف اهل بیت علیهم‌السلام آشنا می‌شوند، نوجوانانی که مجلس می‌آیند، گاهی سر و صدا می‌کنند، یکی پیشنهاد می‌دهد که بچه‌ها در کنار حسینیه، تکیه‌ای بزنند و در آنجا عزاداری کنند. بچه‌ها از این پیشنهاد استقبال می‌کنند، همه کمک می‌کنند تا تکیه آنها آماده می‌شود و بچه‌ها به آنجا می‌روند.

یک شب که سخنرانی تو تمام می‌شود و از در حسینیه بیرون می‌آیی، بچه‌ها پیش تو می‌آیند و می‌گویند: حاج‌آقا! بیا برای ما هم روضه بخوان! به آنان می‌گویی: باید به مجلس دیگری بروم. آنان اصرار می‌کنند، پاسخ می‌دهی: از مجلس که برگردم، به تکیه شما می‌آیم.

بچه‌ها منتظر می‌مانند، تو سرانجام می‌آیی، روی صندلی کوچکی که در تکیه

گذاشته‌اند می‌نشینی و برای آنان روضه می‌خوانی. سپس آنها برای تو چای می‌آورند، چای را می‌گیری، ولی با خود می‌گویی: «معلوم نیست که تمیز باشد!»، پس فرش تکیه را کنار می‌زنی و چای را روی زمین می‌ریزی، بچه‌ها این کار تو را نمی‌بینند و خیال می‌کنند تو چای را نوشیده‌ای، سپس با آنان خداحافظی می‌کنی و به خانه خود می‌روی.

شب حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب می‌بینی، سلام می‌کنی، حضرت به سردی جواب تو را می‌دهد، متوجه می‌شوی که آن حضرت از تو ناراحت است، پس چنین می‌گویی: «مادر! سال‌هاست که برای شما و فرزندت حسین علیه السلام نوکری می‌کنم، چرا شما از من ناراحت هستید؟».

حضرت فاطمه علیها السلام پاسخ می‌دهد: «سید حسن! از کارهای تو راضی هستم، ولی بگو بدانم چرا دیشب چای بچه‌ها را روی زمین ریختی؟ مگر آن چای روضه پسر حسین علیه السلام نبود؟ چرا آن کار را کردی؟».

از خواب بیدار می‌شوی و چنین می‌گویی: «بانوی من! مرا ببخش!» و سر به سجده می‌گذاری و گریه می‌کنی. فرداشب به تکیه بچه‌ها می‌روی و چای آنان را می‌نوشی و گریه می‌کنی، امیدواری که حضرت فاطمه علیها السلام از تو راضی شده باشد، زیرا باور داری که خشنودی خدا در این است که حضرت فاطمه علیها السلام از تو راضی باشد...

۱۲

ایام فاطمیّه نزدیک است، جمعی از مردم اصفهان از تو دعوت می‌کنند تا به آن شهر بروی و در مجلس آنان منبر بروی، تو دعوت آنان را قبول می‌کنی. شب اول مجلس می‌بینی که جمعیت زیادی آمده است، فرصت را مناسب می‌بینی تا درباره «فَدَک» سخن بگویی، فدک همان سرزمینی بود که ابوبکر به ناحق از حضرت فاطمه علیها السلام گرفت.

آری، ابوبکر فاطمه علیها السلام را از ارث محروم کرد، پس فاطمه علیها السلام به مسجد آمد در حضور مردم، چنین گفت: «ای ابوبکر! چگونه است که تو از پدرت ارث می‌بری اما من نباید از پدرم ارث ببرم؟ این چه حکمی است که تو می‌دهی؟».

ابوبکر در پاسخ گفت: «من خدا را شاهد می‌گیرم که از پدرت شنیدم که فرمود: ما پیامبران طالا، زمین و خانه‌ای از خود به ارث نمی‌گذاریم».

این دروغ بزرگی بود که ابوبکر گفت، فاطمه علیها السلام در جواب به او گفت: «ای

ابوبکر! مگر قرآن نخوانده‌ای؟ سلیمان، پسر داوود بود و قرآن می‌گوید: سلیمان از داوود ارث می‌برد، اگر پیامبران ارثی از خود باقی نمی‌گذارند پس چرا قرآن چنین می‌گوید؟ ای ابوبکر! پدر من کسی نبود که بر خلاف قرآن سخن بگوید، وظیفه او این بود که احکام خدا را بیان کند و به آن عمل کند، تو دروغ می‌گویی و حيله‌ای به کار بسته‌ای»^۱.

این‌ها جملاتی از «خطبه حضرت فاطمه علیها السلام است که برای جوانان بیان می‌کنی، جوانان به سخنان تو با دقت گوش می‌دهند، دیگر وقت آن است که سخن اصلی خود را بگویی، فریاد برمی‌آوری: «ای جوانان عزیز! شما مثل بقیه نباشید که می‌گویند: ابوبکر صدیق. آیا می‌دانید صدیق به چه معناست؟ یعنی بسیار راستگو. به نظر شما آیا ابوبکر راستگو بود؟ ابوبکر دروغ بزرگی گفت و به وسیله آن دروغ توانست فدک را از حضرت فاطمه علیها السلام بگیرد و در حق مادر ما ظلم کند، بدانید اگر کسی اسم ابوبکر را با لقب «صدیق» ذکر کند، دل حضرت فاطمه علیها السلام را به درد می‌آورد.

جوانان این سخنان را تا به حال نشنیده‌اند، آنها بارها در روزنامه‌ها و... لقب «صدیق» را شنیده بودند و از روی عدم آگاهی، آن را برای ابوبکر ذکر می‌کردند، ولی آن شب حقیقت را متوجه می‌شوند...

* * *

مجلس تمام می‌شود و تو برای استراحت به خانه یکی از دوستان می‌روی، فردا شب فرا می‌رسد، به مجلس می‌روی، می‌بینی که پیرمردی کنار در

۱. الاحتجاج ج ۱ ص ۱۰۵.

ورودی، منتظر آمدن توست. او از مسوؤلان هیأت است. وقتی او تو را می‌بیند سلام می‌کند و می‌گوید:

– حاج آقا! خیلی وقت است که من اینجا منتظر شما هستم.

– من در خدمت شما هستم.

– بگوئید بدانم «مَرْحَباً بِكُمْ» یعنی چه؟

– این جمله است که عرب‌ها برای تشویق می‌گویند، ما در زبان فارسی وقتی می‌خواهیم کسی را تشویق کنیم می‌گوییم: «آفرین، صد آفرین». در زبان عربی از این جمله استفاده می‌کنند.

وقتی این سخن را می‌گویی، پیرمرد منقلب می‌شود و گریه می‌کند و می‌گوید: «حاج آقا! من دیشب حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب دیدم، او به من گفت: نزد سخنران مجلس برو و از طرف من به او بگو: مَرْحَباً بِكُمْ. وقتی بیدار شدم نمی‌دانستم این جمله چه معنایی دارد، اکنون فهمیدم که سخنان دیشب شما باعث خشنودی دل آن حضرت شده است».

وقتی این سخن را می‌شنوی، اشک می‌ریزی، به بالای منبر می‌روی، برای جوانان این ماجرا را بازگو می‌کنی تا آنان بدانند چقدر حضرت فاطمه علیها السلام به دشمنان خود غضب دارد. تو به جوانان می‌گویی که آن حضرت، جلوه‌ای روشن از «تَبَرُّی» است، تَبَرُّی یعنی با دشمنان خدا دشمن بودن! تَوَلَّی یعنی با دوستان خدا دوست بودن! حقیقت دین چیزی جز تَوَلَّی و تَبَرُّی نیست، حقیقت دین یعنی این که دوستان خدا را دوست بداریم و دشمنان خدا را هم دشمن بداریم!



مردم تو را به نام «عَلَامَةُ سَيِّدِ مَرْتَضَى فَيْرُوزْآبَادِي» می‌شناسند، نسب تو به امام سجاد علیه السلام می‌رسد، از علمای بزرگ شیعه هستی، زندگی زاهدانه‌ای داری و به جلوه‌های پرفریب دنیا توجه نداری، مجتهدی مسلم هستی و فقه اهل بیت علیهم السلام را درس می‌دادی و شاگردان زیادی را تربیت کرده‌ای. مدتی است که تو به ماجرای هجوم به خانه حضرت فاطمه علیها السلام فکر می‌کنی، وقتی پیامبر از دنیا رفت، ابوبکر و عمر حکومت را به دست گرفتند و مردم را به انحرافی بزرگ مبتلا کردند، حضرت فاطمه علیها السلام در مقابل آن انحراف ایستادگی کرد ولی آنان به خانه او هجوم بردند، در خانه‌اش را آتش زدند و به صورت او سیلی زدند و ظلم‌های فراوان به او روا داشتند.

تو می‌دانی که در کتب شیعه ماجرای هجوم به خانه فاطمه علیها السلام به صورت مفصل ذکر شده است، تو برخی از کتاب‌های معتبر اهل سنت را مطالعه

می‌کنی، می‌خواهی بدانی که آیا در آن کتاب‌ها، سخنی از ماجرای هجوم به خانه فاطمه علیها السلام وجود دارد یا نه؟ این خواسته توست.

آن کتاب‌ها را با دقت بررسی می‌کنی، بررسی و تحقیق تو، زمان زیادی می‌برد، نیمه شب است، خیلی مطالعه کرده‌ای، خسته شده‌ای ولی به آنچه می‌خواهی نمی‌رسی، خسته شده‌ای، در کتابخانه خود به خواب می‌روی.

ساعتی می‌گذرد، حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب می‌بینی، او تو را به اسم صدا می‌زند و می‌گوید: «پسرم سید مرتضی! می‌خواهی دلیلی پیدا کنی که عمر به صورت من سیلی زده است؟»، پاسخ می‌دهی: «آری»، در آن لحظه مادرت صورتش را به تو نشان می‌دهد، می‌بینی که صورتش نیلی است، آثار سیلی را در صورت مادر می‌بینی، مادر به تو می‌گوید: «آیا دلیلی محکم‌تر از این می‌خواهی؟». با شنیدن این سخن، گریه امانت نمی‌دهد، از شدت گریه از خواب بیدار می‌شوی، هنوز صورت نیلی مادر را به یاد داری، با صدای بلند گریه می‌کنی و بر مظلومیت مادرت اشک می‌ریزی. فردا این ماجرا را برای شاگردان خود بیان می‌کنی، تو دوست داری آنان بدانند که راه را باید به گونه‌ای دیگر رفت.

در اینجا مثالی می‌زنم: فرض کنید من چند سال در مؤسسه‌ای کار می‌کنم، آن مؤسسه در حق من ظلم می‌کند و حقوق مرا نمی‌دهد و من به دفتر رئیس مؤسسه می‌روم و به منشی او می‌گویم: «لطفاً برای این که ثابت کنم رئیس مؤسسه به من ظلم کرده است دلیل و شاهد برایم بیاور!». اگر من این کار را بکنم همه به من می‌خندند، منشی آن مؤسسه که آنجا کار می‌کند، از رئیس

حقوق می‌گیرد، او هرگز دلیلی برای اثبات ستم رئیس خود نمی‌آورد، بلکه اگر دلیلی داشته باشد، آن را مخفی می‌کند.

باید نویسندگان آن کتاب‌ها را به خوبی شناخت، آنان از طرف دستگاه حکومت اهل سنت تأیید شده بودند، اساس آن حکومت را چه کسی ساخته بود؟ آیا حکومت اجازه می‌دهد دلیل ظلم و ستم عمر و ابوبکر در آن کتاب‌ها ذکر شود؟ آن حکومت بر صندلی‌ای نشسته بود که پایه‌های آن، قداست ابوبکر و عمر بود، چگونه می‌شود حکومت، پایه‌های آن صندلی را ببرد؟

آری، چنین حکومتی تلاش می‌کند تا مسأله هجوم به خانه فاطمه علیها السلام مخفی بماند و به گوش مردم نرسد، چگونه انتظار دارم در کتاب‌هایی (که حکومت آن را تأیید کرده است) از هجوم به فاطمه علیها السلام سخن گفته شود؟

معلوم می‌شود که راه تحقیق، راه دیگری است، باید به کتاب‌های علمای شیعه مراجعه کنم، باید بینم که امامان معصوم علیهم السلام در این باره چه گفته‌اند، این راهی است که باید بیمایم. خوابی که علامه فیروزآبادی دید در واقع اشاره به این نکته دارد، نباید راه را اشتباه رفت.

* * *

سخن به اینجا که رسید باید مطلبی را ذکر کنم: همه نویسندگان اهل سنت، مثل هم نیستند، من شش نویسنده را می‌شناسم که از ماجرای هجوم به خانه فاطمه علیها السلام سخن گفته‌اند و حقیقت را مخفی نکرده‌اند، نام آن شش نویسنده را در اینجا ذکر می‌کنم:

۱ - استاد ابن‌ابی‌شیبیه، وفات ۲۳۹ هجری.

۲ - استاد دینوری، وفات ۲۷۶ هجری.

۳ - استاد بلاذُری وفات ۲۷۰ هجری.

۴ - استاد طبری، وفات ۳۱۰ هجری.

۵ - استاد قُرطُبی (ابن عبدربه)، وفات ۳۲۸ هجری.

۶ - استاد اندلسی (ابن عبدالبر)، وفات ۴۶۳ هجری.

آری، هیچ‌کدام از این شش نفر از علمای شیعه نیستند، آنان از بزرگ‌ترین دانشمندان اهل سنت می‌باشند ولی حقیقت را بیان کرده‌اند و در بیان تاریخ، خیانت نکرده‌اند.

مناسب می‌بینم برای نمونه سخن استاد دینوری را در اینجا ذکر کنم:

استاد دینوری کیست؟

او استادی بزرگ و افتخاری برای جهان اسلام است و کتاب‌های زیادی نوشته است، کتاب‌های او مورد توجه دانشمندان اهل سنت است، اهل سنت درباره کتاب‌های او چنین می‌گویند: «در خانه‌ای که کتاب‌های استاد دینوری نباشد، در آن خانه، هیچ خیری نیست!».

او کتابی به نام «الامامة و السياسة» نوشته است. در جلد اول، صفحه ۱۹ آن کتاب چنین می‌گوید:

عُمَر دستور داد تا هیزم بیاورند، وقتی هیزم‌ها را آوردند او فریاد زد:
«به خدا قسم! اگر از این خانه بیرون نیایید، خانه و اهل آن را آتش
می‌زنم».

گروهی از مردم به عُمَر گفتند: ای عُمَر! فاطمه در این خانه است، او در
جواب گفت: برای من فرقی نمی‌کند که چه کسی در خانه است...
وقتی فاطمه این سخن عُمَر را شنید با صدای بلند چنین گفت: «بابا! یا

رسول الله! ببین که بعد از تو، عُمَر و ابوبکر چه ظلم‌هایی در حق ما روا می‌دارند!».

این سخن استاد دینوری، حقیقت را آشکار می‌کند، اگر می‌خواهید از کتب دیگر اهل سنت که از ماجرای هجوم سخن گفته‌اند باخبر بشوید می‌توانید کتاب «روشنی مهتاب» را مطالعه کنید، در آن کتاب به صورت مفصل در این باره سخن گفته‌ام.

اهل علم هستی و سال‌ها در حوزه علمیه درس خوانده‌ای، زبان انگلیسی را فرا می‌گیری، جمعی از شیعیان در شهر واشنگتن در کشور آمریکا زندگی می‌کنند، آنها در آنجا حسینیه‌ای تأسیس کرده‌اند و نیاز به کسی دارند که فعالیت‌های دینی را مدیریت کند، پس از تو دعوت می‌کنند و تو به آنجا می‌روی و اداره برنامه‌های حسینیه را به عهده می‌گیری.

امروز می‌خواهی به سمت حسینیه بروی، از خانه بیرون می‌آیی، سوار ماشین خود می‌شوی، در مسیر به چهارراه می‌رسی، پشت چراغ قرمز متوقف می‌شوی تا چراغ سبز شود، شیشه ماشین، پایین است، خانمی را می‌بینی که به سوی تو می‌آید، او با حالت گریه می‌گوید: «آیا شما ایرانی هستید؟». پاسخ می‌دهی: «بله. ایرانی هستم»، او می‌گوید: «خواهش می‌کنم برای پسرم دعا کنید، او سرطان خون دارد و در بیمارستان بستری است، حالش خیلی وخیم است». تو

از او می‌خواهی که شب جمعه به حسینیه بیاید، در آنجا مجلس توسل به حضرت فاطمه علیها السلام برگزار می‌شود، پس آدرس به او می‌دهی، او تشکر می‌کند و می‌رود.

از ظاهر او تشخیص می‌دهی که او زنی مسیحی است، با خود فکر می‌کنی آیا او به مجلس شما خواهد آمد؟ شب جمعه فرا می‌رسد، آن زن می‌آید، قبل از ورود به حسینیه، چادر و روسری می‌گیرد. ابتدا نزد تو می‌آید و می‌گوید: «من مسیحی هستم، سال‌ها پیش، شوهرم مأموریتی در ایران داشت. من چند سال در آنجا زندگی کرده‌ام و با اعتقادات شیعیان آشنا هستم، امشب آماده‌ام تا شفای پسرم را بگیرم».

مجلس آغاز می‌شود، ابتدا «حدیث کساء» را می‌خوانید سپس روضه حضرت فاطمه علیها السلام برگزار می‌شود، مردم به آن حضرت توسل پیدا می‌کنند و اشک می‌ریزند، آن خانم هم گریه می‌کند. در پایان جلسه سفره انداخته می‌شود، مقداری از غذای سفره را به آن خانم می‌دهید تا به پسرش بدهد، او می‌گوید: پسرم نمی‌تواند غذا بخورد، به او می‌گویید: هر طور هست مقداری از این غذا را به او بده!

چند روز می‌گذرد، در حسینیه نشسته‌ای که آن خانم می‌آید، او با صدای بلند گریه می‌کند، همه خیال می‌کنند که پسرش از دنیا رفته است، او نزدیک می‌آید و می‌گوید: پسرم شفا گرفته است و حالش بهتر شده است، پزشکان وقتی شفای او را دیدند جلسه‌ای تشکیل دادند و گفتند: عیسی علیه السلام او را شفا داده است، ولی من به آنان گفتم: پسرم به برکت فاطمه علیها السلام شفا گرفته است.

آن خانم ارتباطش را با حسینیه ادامه می‌دهد، در یکی از روزها او بلند

می‌شود و به همه خبر می‌دهد که دین اسلام را برگزیده است و شیعه شده است.

اهل عراق هستی، زبان عربی زبان مادری توست، به زبان فارسی و انگلیسی هم سخن می‌گویی، در حوزه علمیه کربلا درس خوانده‌ای و به علوم اهل بیت علیهم‌السلام آشنایی کامل داری. به کشورهای مختلف برای منبر سفر می‌کنی و شیعیان را با معارف دین آشنا می‌سازی. ایام محرم به کویت می‌روی و در حسینیه «آل یاسین» سخنرانی می‌کنی و روضه می‌خوانی.

سفری به لندن داشته‌ای تا برای شیعیان آنجا سخنرانی کنی، در این سفر بیمار می‌شوی، تو را در بیمارستان بستری می‌کنند، یک پزشک یهودی در فرصت مناسب به تو آمپولی می‌زند که باعث می‌شود فلج بشوی، او این کار را به خاطر دشمنی با تو انجام می‌دهد، زیرا می‌داند تو در رشد تشیع نقش مؤثری داشته‌ای.

رئیس بیمارستان تو را معاینه می‌کند، از چند پزشک حاذق دیگر دعوت

می‌کند تا به او کمک کنند، بعد از بررسی‌هایی که انجام می‌دهند به این نتیجه می‌رسند که راهی برای درمان تو نیست. رئیس بیمارستان نزد تو می‌آید و می‌گوید: «متأسفانه تا آخر عمر باید در بستر باشی، ما دیگر هیچ کاری از دستان بر نمی‌آید».

با سخن او دلت می‌شکند، در خلوت خود با حضرت فاطمه علیها السلام این چنین سخن می‌گویی: «بانوی من! سال‌های سال، نوکری در خانه شما را کرده‌ام، آیا درست است که مرا بین یهودیان و مسیحیان تنها رها کنی؟». این جمله را می‌گویی و گریه می‌کنی.

بعد از لحظاتی، خواب چشم تو را می‌رباید، در خواب می‌بینی که در حسینیّه آل یاسین در کویت هستی، شب اول محرّم است. حضرت فاطمه علیها السلام را می‌بینی که کنار منبر نشسته است، او به تو می‌گوید: «شیخ! برو منبر!»، تو می‌گویی: «فلج هستم، چگونه منبر بروم؟»، او می‌گوید: «برو منبر! وقتی بدن تو به منبر فرزندم حسین علیها السلام برسد، شفا پیدا می‌کنی». می‌پرسی: «چه روضه‌ای بخوانم»، جواب می‌شنوی: «این شعر را بخوان: وَلِزَيْنَبٍ نَوْحٌ لَفَقْدِ شَقِيقِهَا...».

ترجمه این شعر چنین است: «زینب در فقدان برادرش ناله سر داد و چنین گفت: حسین جان! در عزایت جامه سیاه به تن می‌کنم و سیلاب اشک از دیدگانم روان می‌سازم، برادر جان! امروز خیمه مرا به آتش کشیدند و هر آنچه که در آن بود حتی مقنعه‌ام را به تاراج بردند، دست‌های مرا بستند و به اسیری بردند، بدنم را با تازیانه کبود کردند...».

از خواب بیدار می‌شوی، می‌فهمی که شفای تو کجاست. باید شب اول محرّم به کویت بروی، (همان جایی که قبلاً قول داده بودی منبر بروی)، چند ماه تا

محرم مانده است، برنامه‌ریزی می‌کنی، دوستانت تو را با ویلچر سوار هواپیما می‌کنند و به کویت پرواز می‌کنی.

شب اول محرم به حسینیه می‌روی، با ویلچر کنار منبر می‌روی، شخصی قبل از تو روضه می‌خواند، بعد از آن با کمک دوستانت به منبر می‌روی و همان روضه را می‌خوانی، وقتی منبر تو تمام می‌شود، احساس می‌کنی که خودت می‌توانی از منبر پایین بیایی، آری، تو می‌توانی خودت راه بروی، تو شفا گرفته‌ای...

۱۶

جوان هستی و در تهران زندگی می‌کنی، با دوستان ناباب دوست شده‌ای و از گناه و معصیت دوری نمی‌کنی، شراب می‌نوشی و بد مستی می‌کنی، هر چه پدر و مادر تو را نصیحت می‌کنند، گوش نمی‌کنی، بارها پدر و مادرت را کتک زده‌ای، تو خیلی از مسیر رستگاری فاصله گرفته‌ای.

محرم فرا می‌رسد، جوان‌های هم‌سن و سال تو در حسینیه‌ها عزاداری می‌کنند ولی تو به دنبال هوس خود هستی، عیش و نوش را ترک نمی‌کنی. تو اصلاً با امام حسین علیه السلام میانه‌ای نداری، هرگز مجلس روضه نرفتی، اصلاً عزاداری قبول نداری.

شب عاشورا فرا می‌رسد، بزم گناه را آماده کرده‌ای که یک نفر به تو می‌گوید: «امشب شب عاشورا است، به احترام حضرت فاطمه علیها السلام گناه نکن که او به تو پاداش خواهد داد».

وقتی نام فاطمه علیها السلام را می شنوی، حسّی عجیب تو را فرا می گیرد، به احترام فاطمه علیها السلام بزم گناه را به هم می زنی و به خانه می روی. پدر و مادرت به روضه رفته اند، در خانه تنها هستی. یک لیوان چای می نوشی. حوصله ات سر می رود، تلویزیون را روشن می کنی، در صفحه تلویزیون کربلا را می بینی، به گنبد و بارگاه امام حسین علیه السلام نگاه می کنی، مداحی از تلویزیون پخش می شود، دل تو به لرزه در می آید، اشکت جاری می شود...

ساعتی می گذرد، پدر به خانه می آید، وقتی تو را می بیند که حال عادی نداری به تو می گوید: «امشب دیگر چه مصرف کرده ای که این طوری شده ای؟ شب عاشورا هم حیا نمی کنی؟»، تو روی پای پدر می افتی، پایش را می بوسی و می گویی: پدر! من برای امام حسین علیه السلام گریه کرده ام! پدر مات و مبهوت به تو نگاه می کند، لحظاتی بعد مادر می آید، دست او را می بوسی. از آنها می خواهی تا تو را ببخشند.

فردا ساعت ده صبح صدایی به گوش می رسد، دسته زنجیرزنی در خیابان به سوی حسینیّه حرکت کرده است، از مادر پیراهن مشکی پدر را می گیری و خودت را به دسته عزاداری می رسانی، یک نفر به تو زنجیر می دهد، آن را می گیری و زنجیر می زنی، نزدیک ظهر به حسینیّه می رسید، نماز ظهر را به جماعت می خوانی که پیرمردی تو را صدا می زند:

— آقا رضا! اربعین می خواهی کربلا بروی؟

— نه گذرنامه دارم و نه پول.

— پول و گذرنامه ات را من جور می کنم، فقط بگو با من می آیی یا نه؟

— بله. می آیم.

آن پیرمرد را نمی‌شناسی، نمی‌دانی چرا او این سخن را به تو گفته است، چه کسی سفارش تو را کرده است و این مطلب همچنان راز باقی می‌ماند. نزدیک اربعین که می‌شود همراه او و گروهی از جوانان به کربلا می‌روی، در مسیر به دیگران کمک می‌کنی، مدیر کاروان رفتار نیکوی تو را می‌بیند. وقتی وارد حرم امام حسین علیه السلام می‌شوی، انقلابی در تو پدیدار می‌شود که قلم نمی‌تواند آن را بیان کند.

از کربلا برمی‌گردی، شب‌های جمعه در حسینیه مجلس روضه است، تو آنجا خدمت می‌کنی، دیگر نوکر حسین علیه السلام شده‌ای، به همه این مطلب را می‌گویی، پدر و مادرت خیلی خوشحال هستند و تو را دعا می‌کنند.

مدتی می‌گذرد، یک روز مدیر کاروان نزد تو می‌آید و می‌گوید:

– ما می‌خواهیم به سفر عمره برویم، با ما می‌آیی؟

– من که پول ندارم.

– یکی از خدمه کاروان ما مریض شده است، می‌خواهم تو را به جای او ببرم.

– چه سعادتی بهتر از خدمت به زائران!

این‌گونه می‌شود که تو به مدینه می‌روی، حرم پیامبر و قبرستان بقیع را زیارت می‌کنی و بعد به زیارت خانه خدا می‌روی، تو در این سفر خیلی از حضرت فاطمه علیه السلام تشکر می‌کنی می‌دانی که این توفیق‌ها به خاطر لطف اوست.

از سفر برمی‌گردی، مادر به تو می‌گوید: «پسرم! دوست دارم حالا دیگر ازدواج کنی»، حرف او را قبول می‌کنی، او یک دختر نجیب را برایت پیدا کرده است، پدر آن دختر، وضع مادی خوبی دارد. قرار می‌شود که به خواستگاری بروید.

در مجلس خواستگاری، پدر دختر به تو می‌گوید: «خدا فقط به من همین یک دختر را داده است، دخترم، عزیز دل من است، من گذشته‌تو را می‌دانم، ولی دخترم را به تو می‌دهم چون می‌دانم دیگر نوکر حسین علیه السلام شده‌ای». تو از او تشکر می‌کنی و قول می‌دهی که همواره نوکر حسین علیه السلام باقی بمانی. سخن به اینجا که می‌رسد پدر دختر می‌گوید: «من و همسر با این ازدواج راضی هستیم، فقط رضایت دخترم باقی مانده است، او خودش باید برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد. الان بلند شو به آن اتاق برو و با دخترم گفتگو کن، امیدوارم به تفاهم برسید». عرق سردی بر روی پیشانی تو می‌نشیند، اگر او از گذشته تو باخبر باشد...

از جا بلند می‌شوی و به سمت اتاق می‌روی، همین که وارد اتاق می‌شوی، دختر تو را می‌بیند، صدای شیون او بلند می‌شود و از هوش می‌رود. همه سراسیمه می‌دوند، چه شده است؟ دختر را به هوش می‌آورند، پدر از او سؤال می‌کند: «دخترم! چه شد؟» دختر پاسخ می‌دهد: «پدر! دیشب حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب دیدم، او عکس شخصی را نشان من داد و به من گفت: «فردا این شخص به خواستگاری تو می‌آید، او گناهکار بوده است ولی توبه کرده است و نوکر پسر حسین علیه السلام است، مبادا او را جواب کنی!» من از خواب بیدار شدم و به کسی چیزی نگفتم، الان که رضا وارد اتاق من شد، دیدم که او همان کسی است که حضرت فاطمه علیها السلام سفارش او را به من کرده است...»



به کشور آلمان مهاجرت کرده‌ای و در آنجا در خانه‌ی یکی از ثروتمندان کار می‌کنی، آنان اتاقی را به تو داده‌اند و به صورت ماهیانه به تو حقوق می‌دهند، تو نزدیک به ده سال در همان خانه می‌مانی، از زندگی‌ات راضی هستی و خدا را شکر می‌کنی.

این خانواده دختر جوانی دارند، او را مثل دختر خودت دوست داری. او تو را «بی بی» صدا می‌زند. یک روز به تو خبر می‌دهند که آن دختر تصادف کرده است و استخوان‌های پهلوی‌اش شکسته است، سراسیمه همراه با پدر و مادرش به بیمارستان می‌روی.

پزشکان به پدر می‌گویند: «عمل او بسیار خطرناک است و ممکن است در زیر عمل، جان بدهد». پدر گریه می‌کند و ماجرا را به دخترش خبر می‌دهد، دختر پاسخ می‌دهد: «اگر در خانه بمیرم بهتر از این است که زیر عمل بمیرم». پدر

دخترش را به خانه می‌آورد.

بیشتر اوقات کنار بستر او می‌نشینی، گاهی به حال و روز او گریه می‌کنی، یک روز او به تو می‌گوید: «حاضر هستم همه ثروت خودم را بدهم تا سلامتی خود را بازیابم، ولی می‌دانم که دیگر از این بستر بلند نمی‌شوم». این سخن دل تو را به درد می‌آورد و اشکت را جاری می‌کند، به او می‌گویی: «ما شیعیان در سختی‌ها به حضرت فاطمه علیها السلام توسل پیدا می‌کنیم و از خدا می‌خواهیم به احترام او از ما دستگیری کند، تو هم به آن بانو توسل پیدا کن، امیدوارم شفا بگیری!».

او از تو درباره آن حضرت سؤال می‌کند و تو می‌گویی: «او دختر پیامبر ماست، فقط هجده سال در این دنیا زندگی کرد ولی ستمگران به او ظلم فراوان کردند و پهلویش را شکستند، اکنون تو با دلی شکسته چنین بگو: یا فاطمه! مرا شفا بده!».

دختر گریه می‌کند و از آن بانوی کرامت شفای خود را می‌خواهد و با صدای بلند پشت سر هم می‌گوید: «یا فاطمه». پدر و مادرش که سخنان شما را شنیده‌اند با دلی شکسته به آن بانو توسل پیدا می‌کنند.

تو به اتاق خودت می‌روی و گریه می‌کنی و چنین می‌گویی: «مادر! من این بیمار آلمانی را به در خانه شما آورده‌ام، شفای او را از شما می‌خواهم».

لحظاتی می‌گذرد، دیگر صدای دختر به گوش نمی‌رسد، تو از اتاقت بیرون می‌آیی، می‌بینی که دختر شفا گرفته است، وقتی تو را می‌بیند می‌گوید: «بی‌بی! من شفا گرفتم، الان در خواب دیدم که بانویی کنار بسترم نشسته بود، او دست به پهلوی من کشید و گفت: تو شفا گرفتی، ناگهان همه دردهای من

آرام گرفت، از او پرسیدم: شما کیستید؟ او گفت: من همانم که صدایم می‌زدی».

دختر از جا برمی‌خیزد و به سمت پدر و مادرش می‌رود، آنها می‌بینند دخترشان که اصلاً نمی‌توانست از جایش تکان بخورد، با پای خودش راه می‌رود...

زمانی نمی‌گذرد که آنان همراه تو به ایران سفر می‌کنند و نزد یکی از علمای بزرگ می‌روند، آنان تصمیم گرفته‌اند به شکرانه این ماجرا، مسلمان بشوند و مذهب شیعه را برگزینند.



در یکی از کشورهای حاشیه خلیج فارس زندگی می‌کنی، در خانواده‌ای بزرگ شده‌ای که با شیعیان دشمن‌اند و با اهل بیت علیهم‌السلام بیگانه‌اند، پدر تو یکی از علمای وهابی است و کشتن شیعه را جایز می‌داند، او می‌گوید: «شیعیان به خاطر این که به اهل بیت علیهم‌السلام توّسل می‌جویند کافرند». تو این سخنان را باور کرده‌ای و با شیعیان دشمن هستی.

در یکی از ادارات دولتی کارمند هستی، دولت به تو مأموریت می‌دهد تا به شهر دیگری بروی، زندگی‌ات را جمع می‌کنی و همراه با همسر و دختر کوچکت به آنجا مهاجرت می‌کنی. در آن شهر یک خانه در مرکز شهر تهیه می‌کنی، بعد از مدّتی، خانه‌ای دیگر در منطقه‌ای ساحلی اجاره می‌کنی تا روزهای تعطیل با خانواده‌ات به آنجا بروی.

مدّتی از سکونت شما در آنجا می‌گذرد، یکی از شیعیان در همسایگی شما

ساکن می‌شود، آنها دختر کوچکی دارند که هم‌سن و سال دختر توست. وقتی به مأموریت چند روزه می‌روی، دخترت بهانه می‌گیرد، مادرش او را به خانه آن همسایه می‌برد تا با دختر آنان بازی کند. کم‌کم دوستی دخترت با آن خانواده بیشتر می‌شود.

یک روز که در خانه نشسته‌ای می‌بینی که دخترت در دنیای خود چنین زمزمه می‌کند: «یا فاطمه! یا فاطمه»، تعجب می‌کنی، او این سخن را از کجا یاد گرفته است؟ مادرش را صدا می‌زنی، از او سؤال می‌کنی، متوجه می‌شوی که این زمزمه را از دوستش فرا گرفته است، خیلی عصبانی می‌شوی و به همسرت می‌گویی که دیگر حق ندارد با آن خانواده ارتباط داشته باشد.

این عادت توست که هر سه ماه، یک بار به دیدار پدر می‌روی، همه تلاش خود را به کار می‌بری تا دختر نام «فاطمه» را فراموش کند، ولی موفق نمی‌شوی، دختر شما این نام را از یاد نمی‌برد.

مدتی می‌گذرد، قرار است فردا به دیدار پدر بروید، خیلی عصبانی هستی، می‌دانی که پدر خیال خواهد کرد شما شیعه شده‌اید. فکری به ذهنت می‌رسد، ساعتی طول می‌کشد تا همسرت را با خودت موافق کنی، او چاره‌ای نمی‌بیند و نظر تو را قبول می‌کند، شب که فرا می‌رسد دختر خودتان را سوار ماشین خودت می‌کنید و به خانه‌ای که در منطقه ساحلی دارید می‌برید، او را در قسمت پذیرایی کنار اسباب بازی‌ها می‌گذارید و خارج می‌شوید، تو در ورودی ساختمان را محکم قفل می‌کنی و کلید اصلی برق را از بیرون قطع می‌کنی. سوار ماشین می‌شوید و برمی‌گردید.

تو می‌خواهی دخترت از تشنگی و گرسنگی جان بدهد تا از شر او خلاص

بشوی. تو شیعه را کافر می‌دانی، دختر هم راهی را رفته است که پایانش، شیعه شدن است، اعراب جاهلی از ترس فقر دختران خود را زنده به گور می‌کردند، تو هم از ترس جان خویش با دختری، این‌گونه رفتار می‌کنی، پدرت کسی است که فرمان قتل شیعیان را داده است، تو او را به خوبی می‌شناسی... با سرعت از خانه دور می‌شوید، خانه در جایی قرار گرفته است که از فاصله دور هم می‌شود آن را دید، همسرت نگاهی به پشت سر می‌کند، می‌بیند که چراغ‌های خانه روشن است، توقف می‌کنی و از ماشین پیاده می‌شوی، از دور به خانه‌ات نگاه می‌کنی، تعجب می‌کنی! چراغ‌ها روشن است! آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ تو کلید اصلی برق را خاموش کردی، همه چراغ‌ها خاموش شد، تو صدای گریه دختری را شنیدی که از تاریکی ترسیده بود، پس چرا الان خانه روشن است؟

به سوی خانه باز می‌گردید، در خانه قفل است، قفل را باز می‌کنید، سریع وارد خانه می‌شوید، می‌بینید که دخترتان در وسط پذیرایی نشسته است و جلوی او سفره‌ای پهن است، سفره‌ای که پر از غذاست، عطر غذا به مشام تو می‌رسد، آب‌گوارا هم در وسط سفره هست، دختری هم در کمال آرامش بازی می‌کند و زیر لب چنین زمزمه می‌کند: «یا فاطمه! یا فاطمه!».

اینجا چه خبر شده است؟ چه کسی آب و غذا برای دختر شما آورده است؟ چه کسی چراغ‌ها را روشن کرده است؟ دخترتان وقتی شما را می‌بیند لبخند می‌زند، مادرش او را در آغوش می‌گیرد و او را می‌بوسد و از او می‌پرسد: «دخترم! وقتی ما رفتیم چه کسی پیش تو آمد؟»، او جواب می‌دهد: «وقتی شما رفتید خانمی آمد و برای من آب و غذا آورد، من از او پرسیدم: خانم‌جان! شما

کیستید؟ او گفت: من همان کسی هستم که صدایم می‌زدی. من فاطمه‌ام! او خیلی مهربان بود، به من گفت: به زودی پدر و مادرت برمی‌گردند، او پیش من بود تا این که شما آمدید». همسرت وقتی این سخنان را می‌شنود، منقلب می‌شود و شروع به گریه می‌کند، بغض تو می‌ترکد، با صدای بلند گریه می‌کنی و می‌گویی: «یا فاطمه! مرا ببخش!». شما راه خود را انتخاب می‌کنید و شیعه می‌شوید و همه خطرات آن را به جان می‌خرید زیرا می‌دانید فاطمه علیها السلام دوستان خود را رها نمی‌کند...

در شهر یزد زندگی می‌کنی، همه تو را به تقوا و درستکاری می‌شناسند، امانت‌دار مردم و گره‌گشای مشکلات آنها هستی، شکرگزار خدا هستی ولی یک چیز تو را آزار می‌دهد و آن هم رفتار برادرت است، او باعث اذیت و آزار مردم می‌شود و از گناه دوری نمی‌کند، بارها عده‌ای نزد تو آمده‌اند و از رفتار او به تو شکایت کرده‌اند، تو هر چه برادرت را نصیحت می‌کنی، فایده‌ای ندارد و او راه خودش را می‌رود.

یک روز تصمیم می‌گیری تا به مشهد سفر کنی، دوستانت باخبر می‌شوند و آنها هم آماده سفر می‌شوند، (در آن زمان با اسب و شتر به سفر می‌رفتند) قرار می‌شود که روز جمعه حرکت کنید، همه به دنبال فراهم کردن مقدمات سفر هستند، این سفر نزدیک به سه ماه طول خواهد کشید.

روز جمعه فرا می‌رسد، با همه خداحافظی می‌کنید و به سمت دروازه شهر

می‌روید، ناگهان بردارت را می‌بینی که سوار بر اسب، آنجا ایستاده و آماده سفر است، رو به او می‌کنی و می‌گویی:

— کجا می‌خواهی بروی؟

— با شما می‌خواهم به مشهد بیایم.

— می‌ترسم در طول سفر مردم را اذیت و آزار کنی!

— من به شما کاری ندارم، پشت سر شما می‌آیم، می‌خواهم امام رضا علیه السلام را زیارت کنم تا مرا شفاعت کند.

سفر را آغاز می‌کنید، راه طولانی در پیش دارید، سختی‌های سفر را به جان می‌خرید و به پیش می‌روید، از شهر نیشابور عبور می‌کنید، چند منزل تا مشهد نمانده است که بردارت بیمار می‌شود، در وسط آن بیابان، نه دکتری هست و نه دارویی.

شب در منزلی می‌مانید، تب بردارت زیاد و زیادتر می‌شود، چند ساعت بعد او از دنیا می‌رود. پیکرش را غسل و کفن می‌کنی و نماز بر او می‌خوانی، می‌خواهی او را در وسط آن بیابان دفن کنی که یک‌دفعه با خود می‌گویی: «برادرم می‌خواست امام رضا علیه السلام را زیارت کند، از یزد تا اینجا آمد، خوب است پیکر او را به حرم آقا بیرم و طواف بدهم و بعد به خاک بسپارم».

این مطلب را به دوستان می‌گویی، آنها نظر تو را می‌پسندند، پیکر او را داخل تابوتی می‌گذارید و بر روی اسب، بار می‌کنید و به سوی مشهد می‌روید. وقتی به حرم می‌رسید پیکر بردارت را دور ضریح مطهر طواف می‌دهی و سپس به خاک می‌سپاری. بعد از آن، به فکر فرو می‌وری که سرانجام بردارت چه شد؟ او به امید شفاعت امام رضا علیه السلام این همه راه آمد، او از خطاهای خود

توبه کرده بود... .

چند روز می‌گذرد، هنوز هم به فکر برادرت هستی، شب او را در خواب می‌بینی که جایگاه خوبی دارد، در باغی سرسبز و خرم است. از او می‌پرسی که بعد از مرگ چه کردی. او چنین جواب می‌دهد:

* * *

برادر جان! وقتی از دنیا رفتم در آتشی سوزنده قرار گرفتم، همه جا آتش بود، هر چه فریاد می‌زدم کسی نبود مرا نجات بدهد، مرا داخل تابوت نهادید، آن تابوت هم سراسر آتش شد، در مسیر همین‌طور می‌سوختم تا این‌که مرا به حرم بردید، آنجا که رسیدید ناگهان آتش ناپدید شد و من خودم را در کمال آرامش یافتم.

وقتی مرا نزدیک ضریح بردید، دیدم که امام رضا علیه السلام آنجا ایستاده است و سر را پایین گرفته است و به من اعتنایی ندارد. مرا دور ضریح طواف می‌دادید، پیرمردی را دیدم که به من گفت: «به آقا التماس کن تا تو را شفاعت کند»، من رو به آقا کردم و گفتم: «آقای من! دستم بگیر و مرا نجات بده!»، ولی آقا به من توجهی نکرد، شما پیکر مرا دور ضریح می‌چرخانیدید، دوباره آن پیرمرد را دیدم که به من گفت:

– از آقا کمک بخواه! از او بخواه تا تو را شفاعت کند.

– چه کنم؟ آقا جواب مرا نمی‌دهد.

– وقتی تو را از حرم بیرون ببرند، همان عذاب و آتش در انتظار توست و دیگر چاره‌ای نخواهی داشت.

– به من بگو چه کنم که آقا به من توجه کند و مرا شفاعت کند؟

— او را به مادرش فاطمه علیها السلام قسم بده! مگر نمی‌دانی که آقا، مادرش را خیلی دوست دارد؟

وقتی این سخن را شنیدم به گریه افتادم، یاد مظلومیت فاطمه علیها السلام دلم را به درد آورد، اشک ریختم و در آن حالت رو به آقا کردم و گفتم: «فدایت شوم! تو را به حقّ مادرت فاطمه علیها السلام قسم می‌دهم نگاهی به من کن و مرا ناامید نکن!».

وقتی این سخن را گفتم، آقا به من نگاهی کرد، گویا برای مادرش اشک ریخته بود و گریه، راه گلویش را بسته بود، آقا به من گفت: «اگر چه برای ما جای شفاعت کردن باقی نگذاشته‌ای ولی چه کنم؟ مرا به حقّ مادرم قسم دادی!». بعد دیدم که دست‌هایش را به سوی آسمان گرفت و لب‌های خود را حرکت داد، گویا زبان به شفاعت من گشود و برای من دعا کرد.

وقتی این منظره را دیدم از آقا تشکر کردم، شما بپیکر مرا از حرم بیرون بردید، دیگر از آتش و عذاب خبری نبود، من در کمال آرامش بودم، بعد مرا به این باغی که می‌بینی آوردند.



مغازه‌ای در بازار تهران داری، کسب و کار خوب است و زندگی خوبی داری، فصل زمستان است و برف هم باریده است، نماز ظهر را در مسجد خوانده‌ای و اکنون در مغازه خود نشسته‌ای.

یکی از دوستانت پیش تو می‌آید و می‌گوید: «سید ابرومندی را می‌شناسد که حال و روز خوبی ندارد، او تا دیروز در خانه‌ای زندگی می‌کرد، حالا آن شخص به خانه‌اش نیاز پیدا کرده است و آن سید مجبور شده است از آنجا بیرون بیاید. او زن و بچه‌اش را به اتاقی برده است که سرد است و هیچ اثاثیه‌ای ندارد». وقتی سخن دوستت تمام می‌شود از جا برمی‌خیزی، از دوستت می‌خواهی تا تو را نزد آن سید ببرد، وقتی وارد اتاق می‌شوی می‌بینی اتاق خیلی سرد است، نه بخاری دارند و نه فرش. فقط یک گلیم کهنه آنجا هست.

سریع به بازار می‌روی، فرش، بخاری و وسایل دیگر را خریداری می‌کنی،

همه آنها را به خانه آن سید می‌بری، چند بشکه نفت هم به آنجا می‌آوری (آن زمان، همه بخاری‌ها نفت‌سوز بود).

فرش را پهن می‌کنی، بخاری را روشن می‌کنی، سپس برای آنان میوه، گوشت و... خریداری می‌کنی، صبر می‌کنی اتاق گرم شود، وقتی خاطر جمع می‌شوی که آنها چیزی کم ندارند با آنها خداحافظی می‌کنی و به سوی منزل خودت می‌روی.

دیگر هوا تاریک شده است، تو از ظهر تا آن وقت برای آن سید و خانواده‌اش زحمت می‌کشیدی، خسته شده‌ای، به خانه می‌رسی، نماز می‌خوانی و شام می‌خوری و به خواب می‌روی.

* * *

وقت سحر در خواب می‌بینی که پیامبر، علی، فاطمه، حسن و حسین علیهم‌السلام به خانه تو آمده‌اند، حضرت فاطمه علیها‌السلام رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «پدرجان! این شخص به فرزندان من رسیدگی کرد، دعایی در حق او بنماید»، پیامبر رو به حسین علیه‌السلام می‌کند و می‌گوید: «حسین جان! تو دعایش کن!». حسین علیه‌السلام دست به دعا برمی‌دارد و می‌گوید: «خدایا! از خطاهای او درگذر و او را پیامرز!». پیامبر می‌گوید: «حسین جان! این دعا کم است، باز هم دعایش کن!»، حسین علیه‌السلام بار دیگر دست به دعا برمی‌دارد و می‌گوید: «خدایا! زیارت مرا نصیب او کن!».

از خواب بیدار می‌شوی، خیلی خوشحال می‌شوی که کار دیروز تو، باعث خوشحالی حضرت فاطمه علیها‌السلام شده است، بعد از مدتی توفیق پیدا می‌کنی که به کربلا سفر کنی، آن زمان سفر به کربلا به آسانی ممکن نبود، خیلی‌ها آرزوی

کربلا داشتند ولی امکان این سفر را نداشتند اما تو معجزه آسا به این سفر
می روی...

۲۱

در شهر مشهد زندگی می‌کنی، نظامی هستی، سال ۱۳۵۰ هجری شمسی است، در پادگان ارتش، مسوول اسلحه‌خانه هستی، یک روز صبح که به محل کار خود می‌آیی، متوجه می‌شوی که پنج قبضه تفنگ از انبار به سرقت رفته است. بسیار نگران می‌شوی، چند روز دیگر قرار است بازرسان از تهران بیایند، وقتی بفهمند که پنج اسلحه کم شده است، مجازات سختی در انتظار تو خواهد بود، از قوانین ارتش باخبری، یا حکم اعدام یا حبس ابد برای تو صادر خواهد شد.

بسیار مضطرب می‌شوی، پشت پادگان، کوهی است، شب‌ها به آنجا می‌روی، در کنار سنگ بزرگی می‌نشینی و گریه می‌کنی و از امام‌زمان علیه السلام یاری می‌طلبی که تو را از این گرفتاری نجات بدهد، یک ساعت در آنجا می‌مانی و بعد به خانه می‌روی.

چند روز می‌گذرد، خبری نمی‌شود، بازرسان به زودی می‌آیند، نگران می‌شوی، شب به همان کوه می‌روی، خیلی گریه می‌کنی، با چشمان گریان به حضرت فاطمه علیها السلام توسل پیدا می‌کنی و می‌گویی: «ای فاطمه! از پسرت مهدی علیه السلام بخواه که به داد من بیچاره برسد!»، خیلی به آن حضرت التماس می‌کنی... .

آن شب به خانه بر نمی‌گرددی و همانجا می‌خوابی، در خواب حضرت فاطمه علیها السلام را می‌بینی که به تو می‌گوید: «به فرزندم مهدی علیه السلام سفارش تو را کردم، در خیابان تهران، قهوه‌خانه‌ای کوچکی است، فردا به آنجا برو».

از خواب بیدار می‌شوی، صدای اذان به گوش می‌رسد، به سمت خانه می‌روی، نماز صبح را می‌خوانی. منتظر می‌شوی تا هوا روشن شود، با روشن شدن هوا، خودت را به خیابان تهران که در نزدیکی حرم امام رضا علیه السلام است می‌رسانی، قهوه‌خانه را پیدا می‌کنی، پیرمردی را آنجا می‌بینی که چای به مردم می‌دهد، مقداری صبر می‌کنی، سپس نزد او می‌روی و خودت را معرفی می‌کنی و می‌گویی: «آیا کسی سراغ مرا نگرفته است؟» پیرمرد پاسخ می‌دهد: «بله. سید جوانی سراغ تو را از من گرفته است، باید صبر کنی تا او بیاید».

خیلی خوشحال می‌شوی، تا ظهر صبر می‌کنی، اما خبری نمی‌شود، به قلبت خطور می‌کند که من لیاقت دیدار آقا را ندارم، بهتر است خواسته خودم را در کاغذی بنویسم و به این پیرمرد بدهم. کاغذی تهیه می‌کنی و چنین می‌نویسی: «سلام بر تو ای آقای من! فدای شما بشوم! به حق مادرت فاطمه علیها السلام یاری‌ام کن و مرا از این گرفتاری نجات بده».

کاغذ را درون پاکت‌نامه می‌گذاری و آن را به پیرمرد می‌دهی و می‌گویی:

«وقتی آن سید جوان آمد، این نامه را به ایشان تقدیم کن!». از قهوه‌خانه بیرون می‌آیی و بعد از یک ساعت برمی‌گردی. وقتی پیرمرد تو را می‌بیند صدایت می‌زند و می‌گوید: «آن سید آمد، من نامه‌تو را به او دادم، او مطلبی را در آن نوشت و به من گفت آن را به تو بدهم».

پیرمرد پاکت‌نامه را به تو می‌دهد، آن را می‌بوسی و بر روی چشم می‌گذاری و در آن چنین می‌خوانی: «دزدها آن پنج تفنگ را در پارچه‌ای پیچیده‌اند و آن را در همان کوهی که پشت پادگان است زیر خاک پنهان کرده‌اند، تفنگ‌ها کنار همان سنگ بزرگی است که شب‌ها در آنجا گریه می‌کردی، دزدها می‌خواستند آن تفنگ‌ها را ببرند، ولی چون تو شب‌ها آنجا بودی نتوانسته‌اند این کار را بکنند، هر چه زودتر به آنجا برو و اسلحه‌ها را از زیر خاک بیرون بیاور».

نامه را بار دیگر می‌بوسی و سریع خودت را به پشت پادگان می‌رسانی و کنار همان سنگ می‌روی، خاک‌ها را کنار می‌زنی و تفنگ‌ها را پیدا می‌کنی و آنها را به پادگان می‌بری و در انبار قرار می‌دهی و این‌گونه از آن گرفتاری بزرگ نجات پیدا می‌کنی.

۲۲

نام تو «شیخ کاظم اُزری» است، شاعری بلندآوازه هستی، در قرن دوازدهم در شهر بغداد زندگی می‌کنی، اشعار تو در دفاع از اهل‌بیت علیهم‌السلام زبانزد همه است.

در بازار بغداد قدم می‌زنی، برای خرید آمده‌ای، یکی از بازاری‌ها که دشمن اهل‌بیت علیهم‌السلام است تو را می‌بیند، او نزدیک تو می‌آید و به حضرت فاطمه علیها‌السلام ناسزا می‌گوید، تو بسیار ناراحت می‌شوی ولی کاری نمی‌توانی بکنی. حکومت در دست اهل‌سنت است و تو هیچ‌شاهدی نداری تا این موضوع را ثابت کنی، (تو می‌دانی که عده‌ای از ناصبی‌ها در قدرت نفوذ کرده‌اند و سیاست‌های خود را اعمال می‌کنند، ناصبی‌ها ناسزا گفتن به اهل‌بیت علیهم‌السلام را روا می‌دانند).

چند ساعت می‌گذرد، فکری به ذهنت می‌رسد، صبح وقتی که او می‌خواهد مغازه‌اش را باز کند، کنارش می‌روی و دو نفری را که به حضرت فاطمه علیها‌السلام ظلم

کردند نام می‌بری و آنها را لعنت می‌کنی و با سرعت دور می‌شوی. آن تاجر از شنیدن سخن تو، بسیار ناراحت می‌شود، تو کسانی را لعن می‌کنی که او آنها را بسیار مقدّس می‌داند، این برنامه هر روز توست، تو این‌گونه دلش را به درد می‌آوری، وقتی او لعن تو را می‌شنود خیلی ناراحت می‌شود، این از هر چیزی برای او سخت‌تر است!

چهل روز می‌گذرد، این کار هر روز توست، سرانجام او نزد قاضی بغداد می‌رود و به او گزارش می‌دهد، قاضی تو را می‌شناسد، درست است که تو شیعه هستی ولی شاعری مشهور هستی، او نمی‌تواند بدون دلیل، تو را زندانی کند، برای همین دستور می‌دهد تا فردا صبح خیلی زود، دو مأمور به مغازه آن تاجر بروند و در گوشه‌ای مخفی شوند و موضوع را بررسی کنند و گزارش آن را بیاورند. اگر ثابت شود که تو عُمر و ابوبکر را لعنت کرده‌ای، زندان و شکنجه در انتظار توست.

شب فرا می‌رسد، وقت سحر حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب می‌بینی و به تو چنین می‌گوید: «یا شیخ! غَیْرَ کَلَامِکَ: ای شیخ! سخن خود را تغییر بده!». از خواب بیدار می‌شوی، متوجّه می‌شوی رازی در میان است که تو از آن بی‌خبری.

صبح زود، مثل همیشه به سمت مغازه آن تاجر می‌روی، وقتی به در مغازه‌اش می‌رسی به جای آن کلمات، چنین می‌گویی: «ای تاجر! چرا چهارصد دینار مرا نمی‌دهی؟ آخر من چه گناهی کردم که به تو اعتماد کردم و پول به تو قرض دادم؟». تاجر می‌گوید: «ای شیخ! حرف هر روزت را بزن!»، تو جواب می‌دهی: «مدّتی است که همین را می‌گویم ولی تو از رو نمی‌روی و قرض مرا

نمی‌دهی!».

پرده‌ای که در آخر مغازه است کنار می‌رود، آن دو مأمور از آنجا بیرون می‌آیند و به تاجر می‌گویند: «تو می‌خواهی به این بهانه، مال مردم را بخوری!»، پس دست او را می‌گیرند و نزد قاضی می‌برند و ماجرا را برای او می‌گویند، قاضی بسیار عصبانی می‌شود، او می‌گوید: «در شهری که من قاضی آن هستم چطور جرأت کردی به این بهانه، مال مردم را بخوری؟ حساب تو را می‌رسم!». او دستور می‌دهد تا تاجر را چند ساعتی، زندان و مقداری شکنجه کنند. سپس چهارصد دینار را از او می‌گیرد و به تو تحویل می‌دهد. (چهارصد دینار تقریباً با سیصد مثقال طلا برابری می‌کند).

فردا صبح که می‌شود، دوباره به سمت مغازه تاجر می‌روی و آن دو نفری را که حضرت فاطمه علیها السلام ستم کردند لعن می‌کنی و می‌گویی: «ای بر فلان و فلان لعنت!». تاجر رو به تو می‌کند: «ای صد هزار بار بر فلان و فلان لعنت!». تو از این سخن او تعجب می‌کنی و به او می‌گویی: «چه شده است که آنها را لعنت می‌کنی؟»، او جواب می‌دهد: «من از آنها دفاع کردم ولی این دفاع آنان چیزی جز ضرر برایم نداشت، فهمیدم که ناحق هستند».



در کشور الجزایر زندگی می‌کنی، از اهل سنت هستی. تنها دختر خانواده‌ای، وقت ازدواج توست، پسری که همه خوبی‌ها را دارد به خواستگاری تو می‌آید و تو با او ازدواج می‌کنی. تو احساس خوشبختی می‌کنی و از زندگی‌ات راضی هستی.

چهار سال می‌گذرد، شما بچه‌دار نمی‌شوید، به چند پزشک مراجعه می‌کنید و آنها می‌گویند تو نازا هستی. پدرت وقتی این ماجرا را می‌شنود، پول‌هایش را جمع می‌کند و تو را به فرانسه می‌فرستد، چند ماه در آنجا می‌مانی، هزینه زیادی می‌کنی ولی سرانجام ناامید به کشور خودت باز می‌گردی.

یک روز مادرشوهرت به تو می‌گوید: «پسرم نباید بیش از این صبر کند، باید تو را طلاق بدهد و با دختر دیگری ازدواج کند». این سخن، دل تو را به درد می‌آورد.

یک روز، برای خرید به بازار می‌روی، آنچه لازم داری خریداری می‌کنی و سوار اتوبوس می‌شوی تا به خانه برگردی، آخر اتوبوس دو صندلی خالی است، روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینی، کنار خودت، کتابی را می‌بینی که باز است، از اطرافیان می‌پرسی: این کتاب مالِ شماس‌ت؟ آنها می‌گویند: نه. آن کتاب را برمی‌داری، همان صفحه‌ای که باز است را مطالعه می‌کنی، شعری را می‌خوانی این شعر به زبان عربی است: «فَجَاءَ بِحَمْدِ اللَّهِ مَا كُنْتُ أَبْتَغِي...».

ترجمه آن چنین است: «خدا را شکر می‌کنم به آنچه می‌خواهم رسیدم تا از کسی سخن بگویم که روح و جان پیامبر است، او اُمّ‌ابیها است... ای دشمن! چرا این‌گونه به او ظلم کردی؟ چرا در خانه‌اش را آتش زدی؟ چرا او را بین در و دیوار قرار دادی؟ چرا بدنش را با تازیانه کبود کردی؟ ای قاتل! چرا بچه‌ای را که در رحم داشت کشتی؟ ای کسی که او را دوست داری هرگز مصیبت‌های او را از یاد نبر!...».

با خواندن این اشعار، حال تو منقلب می‌شود، اشک از چشمانت جاری می‌شود، این بانو کیست که به او این‌قدر ظلم شده است؟ تو «اُمّ‌ابیها» را نمی‌شناسی. (در کشورهای مثل الجزایر تلاش شده است تا مردم با خاندان پیامبر بیگانه باشند، تا کسی در آن کشورها زندگی نکند این حقیقت را نمی‌تواند باور کند، مردم واقعاً از دختر پیامبر خود، چیز زیادی شنیده‌اید و این دسیسه بزرگ دشمنان حقیقت است).

کتاب را با خود به خانه می‌بری، آن اشعار را می‌خوانی و گریه می‌کنی، مظلومیت آن بانو، دل تو را می‌سوزاند، تو در حسرت یک فرزند هستی، با خود

می‌گویی: چرا بچه آن خانم را کشتند؟ چرا او را میان در و دیوار قرار دادند؟ خیلی گریه می‌کنی، در این میان به خواب می‌روی، در خواب می‌بینی که روی صخره‌ای نشسته‌ای که همانند آتش داغ است و نمی‌توانی از روی آن بلند شوی، ناگهان خانمی به سمت تو می‌آید که چهره‌ای نورانی دارد، او دست تو را می‌گیرد و تو را از آن صخره بلند می‌کند و سپس می‌گوید: «امروز تو را از هر غم و غصه‌ای نجات می‌دهم». سؤال می‌کنی: «تو کیستی؟» پاسخ می‌شنوی: «من اُمّ‌آبیه‌ها هستم».

از خواب بیدار می‌شوی، بوی عطری، همه جا را فرا گرفته است، غم و غصه‌هایت را از یاد برده‌ای، صدای درِ خانه به گوش می‌رسد، همسرت از سر کار برگشته است، در را باز می‌کنی، همسرت وارد خانه می‌شود و می‌پرسد: «این بوی خوش از کجاست؟ آیا عطر جدیدی خریده‌ای؟»، به او می‌گویی: «شاید بوی خوش از کوچه به اینجا آمده است...».

فردا از همسایه‌ها سؤال می‌کنی که «اُمّ‌آبیه‌ها» کیست، یکی از آنها به تو می‌گوید: این یکی از لقب‌های فاطمه علیها السلام است، همان که دختر پیامبر ماست، «اُمّ‌آبیه‌ها» یعنی «مادر پدرش»، فاطمه علیها السلام به پیامبر، مهربانی زیادی نمود و برای همین، پیامبر این لقب را به او داد.

تصمیم می‌گیری درباره فاطمه علیها السلام تحقیق کنی، می‌خواهی بدانی که حکایت او چیست، چه کسی به او ظلم کرده است، به کتابخانه شهر خود می‌روی، در آنجا کتابی در این موضوع نمی‌یابی، ناچار می‌شوی در اینترنت جستجو کنی، با سایت‌های شیعه آشنا می‌شوی، کتاب‌های زیادی را می‌خوانی و کم‌کم با حقیقت آشنا می‌شوی، تو می‌فهمی کسانی که بعد از پیامبر به حکومت رسیدند

در حق فاطمه علیها السلام ظلم زیادی کردند، آنها باطل بودند و به دروغ ادّعی خلافت کرده‌اند.

تحقیق تو چند ماه طول می‌کشد و سرانجام به برکت فاطمه علیها السلام شیعه می‌شوی. روزی از روزها دردی در شکم خود احساس می‌کنی، به نزد پزشک می‌روی، او به تو خبر می‌دهد که تو دو ماه است حامله هستی، مات و مبهوت می‌شوی، با عجله به خانه می‌روی تا به شوهرت خبر بدهی، وقتی به خانه می‌رسی ماجرا را به او می‌گویی و سجده شکر به جا می‌آوری. بعد از هفت ماه، پسر تو به دنیا می‌آید و اسم او را «علی» می‌گذاری.

۲۴

در شهر قم زندگی می‌کنی و در آنجا مشغول تحصیل علوم دینی هستی، ایام فاطمیّه که فرا می‌رسد تو برای اقامه عزای حضرت فاطمه علیها السلام به یکی از شهرها سفر می‌کنی و برای مردم منبر می‌روی و روضه می‌خوانی. ایام فاطمیّه تمام می‌شود، تصمیم می‌گیری تا به شهر خود بروی، مدّتی است که پدر و مادر خود را ندیده‌ای، با همسر و دو فرزند خردسال خود حرکت می‌کنی، فصل زمستان است، چند ساعت که رانندگی می‌کنی به مسیر کوهستانی می‌رسی، برف شدید می‌شود، دیگر جاده به سختی دیده می‌شود، کمی که می‌گذرد می‌بینی که جاده بسته شده است، ماشین‌ها پشت سر هم ایستاده‌اند، تو هم پشت سر آنها متوقّف می‌شوی، کودکان تو در ماشین هستند، بخاری ماشین روشن است. چهار ساعت می‌گذرد، غروب آفتاب نزدیک است، بنزین ماشین در حال تمام

شدن است، هوا بسیار سرد است، برف با شدت می‌بارد. هوا رو به تاریکی می‌رود، می‌دانی که نیم ساعت دیگر بنزین تمام می‌شود، کمی جلو می‌روی که ناگهان ماشین در برف‌ها گیر می‌کند، نگرانی تو بیشتر می‌شود.

نگاهی به دو کودک خود می‌کنی، نگرانی تو برای آنهاست، نه پتویی در ماشین هست و نه غذایی. پشت فرمان نشسته‌ای، ناگهان ماجرای «فِصَّه» به یادت می‌آید، او زنی بود که در خانه فاطمه علیها السلام خدمت می‌کرد، زمانی در بیابان گرفتار شد، تشنگی بر او غلبه کرد، پس رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا! من کسی هستم که خدمت فاطمه علیها السلام را کرده‌ام، چگونه راضی می‌شوی از تشنگی در اینجا جان بدهم؟»، خدا فرشته‌ای را فرستاد تا در آن بیابان به او ظرف آبی بدهد و او این‌گونه نجات پیدا کرد. این ماجرا در ذهنت خطور می‌کند و می‌گویی: «خدایا! من در ایام فاطمیّه نوکری حضرت فاطمه علیها السلام را می‌کنم...».

بعد از لحظاتی به دلت می‌افتد از ماشین پیاده شوی، برف همه جا را فرا گرفته است، جز سفیدی و باد شدید چیزی به چشم نمی‌آید که ناگهان صدایی به گوشت می‌رسد: «حاج آقا! حاج آقا!»، چه کسی تو را صدا می‌زند؟ جوانی را می‌بینی که بیل در دست دارد و به سوی تو می‌آید، او از روستایی که در آن اطراف است به اینجا آمده است، او نزدیک می‌آید و تو را در آغوش می‌کشد زیرا او به روحانیونی که سید هستند، علاقه زیادی دارد. او از تو می‌خواهد تا به خانه‌اش بروید. سریع مسیر ماشین را با بیلی که همراه دارد باز می‌کند تا بتوانی ماشین را در کناری پارک کنی. او به خانه می‌رود و پتو می‌آورد، یکی از کودکان را داخل پتو می‌پیچد و به خانه می‌برد، بعد از لحظاتی باز می‌گردد، کودک دیگر تو را در پتو می‌پیچد و تو و همسرت همراه او حرکت می‌کنید.

وارد خانه او می‌شوید، خانه‌ای بزرگ و مجلل در دل روستا که بسیار گرم است، بچه‌ها چقدر خوشحال می‌شوند، آنها شروع به بازی می‌کنند، همسر او شام را آماده می‌کند.

هوا تاریک شده است، دیگر وقت آن است که نماز مغرب را بخوانی، با آب گرم وضو می‌گیری و به نماز می‌ایستی.

سفره را می‌اندازند، شام خوشمزه‌ای برای شما آماده شده است، سر سفره که می‌نشینی، ناگهان به یاد آن می‌افتی که ساعتی پیش چقدر نگران بودی، اما به لطف حضرت فاطمه علیها السلام اکنون در کمال آرامش هستی.

۲۵

نزدیک به بیست سال در حوزه علمیه درس خواندی، بعد از آن تصمیم گرفتی برای دفاع از اهل بیت علیهم السلام کتاب بنویسی، خدا را شکر می‌کنی که به تو این توفیق را عطا کرد و توانستی در این راه گام برداری، چند کتاب درباره حضرت فاطمه علیها السلام نوشتی، در این مسیر، شش ماجرا برای تو پیش آمده است (ماجرای شماره ۲۵ تا ۳۰) در اینجا به ترتیب، ذکر می‌شود:

ماه رمضان است، نماز ظهر را خوانده‌ای، یکی از آشنایان به تو زنگ می‌زند و خبر می‌دهد پدرت را به بیمارستان برده‌اند و باید هر چه زودتر به آنجا بروی، سریع حرکت می‌کنی و به بیمارستان می‌روی.

می‌خواهی سمت تخت پدر بروی که یکی از دوستان نزد تو می‌آید، اشک در چشمان او جمع شده است، او می‌گوید: «پدر سگته مغزی کرده است و حالش مساعد نیست».

کنار تخت پدر می‌روی، فقط چشمان پدر باز است ولی نمی‌تواند سخن بگوید، به آرامی صورتش را می‌بوسی، خودت را کنترل می‌کنی، مبادا پدر اشک تو را ببیند!

تنها پسر خانواده‌ای، سریع به خواهرانت زنگ می‌زنی و ماجرا را به آنان می‌گویی، از آنان می‌خواهی هر چه زودتر خود را به بیمارستان برسانند، آنها همراه با دیگر بستگان به بیمارستان می‌آیند، وقتی پدر را می‌بینند، گریه می‌کنند، آنان را آرام می‌کنی... .

خیلی دلت می‌خواهد تو هم گریه کنی، پدر تکیه‌گاه بزرگی برای توست، از کودکی پدر برای تو زحمت فراوان کشیده است، او با تمام وجود به تو یاری می‌رساند تا بتوانی برای اهل بیت علیهم‌السلام قلم بزنی، اکنون او روی تخت بیمارستان است و نمی‌تواند سخن بگوید، به چشمانش نگاه می‌کنی. نگاه او، دل تو را به درد می‌آورد، سخته نیمی از بدن و زبان او را فلج کرده است، چه آینده‌ای در انتظار اوست؟

پدر را به سمت سالنی می‌برند تا از مغز او، عکس بگیرند، تو همراه او هستی، اینجا دیگر کسی کنارت نیست، سرت را روی قلب پدر می‌گذاری، اشک از چشمانت جاری می‌شود، آرام اشک می‌ریزی و با حضرت فاطمه علیها‌السلام سخن می‌گویی...

این سخنان از صمیم قلب توست: «بانوی من! بی‌پدر شدن برای من زود است، از تو شفای پدرم را می‌خواهم! خودت می‌دانی که چند کتاب برایت نوشته‌ام، خیلی‌ها آن کتاب‌ها را خواندند و بر مظلومیت تو اشک ریختند، به اشک آنان، تو را قسم می‌دهم و از تو می‌خواهم پدر مرا شفا بدهی!».

پیشانی پدر را می‌بوسی، پدر را به اتاق مخصوص می‌برند، وقت نماز نزدیک است، برای خواندن نماز باید به مسجد بروی، ماه رمضان است، مردم منتظر تو هستند.

نماز را می‌خوانی، زود از محراب برمی‌خیزی و راهی بیمارستان می‌شوی، در مسیر به تو زنگ می‌زنند و خبر می‌دهند که پدر شفا گرفته است و می‌تواند سخن بگوید، خودت را کنار او می‌رسانی، او را می‌بینی که روی تخت نشسته است، سلام می‌کنی و او جواب سلام تو را می‌دهد... .

دو روز بعد، پدر از بیمارستان مرخص می‌شود، او با پای خود به خانه می‌آید، تو نمی‌دانی چگونه از حضرت فاطمه علیها السلام تشکر کنی، آن روز که پدر بستری بود چهار بیمار دیگر هم سخته کرده بودند ولی آن چهار نفر، هیچ‌کدام از بستر بیماری بلند نشدند، سه نفر آنان از دنیا رفته است، ولی پدر تو سالم و سرحال به زندگی عادی خود باز می‌گردد و دوباره پشت و پناه تو در مسیر نویسندگی می‌شود.

۲۶

به خلوت خویش پناه برده بودی تا دربارهٔ حضرت فاطمه علیها السلام بنویسی، از دنیا همان گوشهٔ اتاق خودت را می‌خواهی تا بتوانی قلم بزنی، خلوت برای تو، چیزی شبیه به بهشت است.

آن روز، پسر هفت ساله‌ات در خانه بود و بازی می‌کرد، شخص دیگری پیش شما نبود، همسرت به مهمانی رفته بود، تو می‌نوشتی و صفحه‌های کتاب را یکی بعد از دیگری شکل می‌دادی.

به دل تاریخ سفر کرده بودی و از مظلومیت فاطمه علیها السلام می‌نوشتی، از ظلم و ستمی که بر آن بانو روا داشتند سخن می‌گفتی، در دنیای خودت بودی که صدای افتادن چیزی به گوشت می‌رسد، لحظه‌ای به صدا دقت می‌کنی، چیز دیگری نمی‌شنوی، برای همین به نوشتن ادامه می‌دهی، خیال می‌کنی که صدا از بیرون خانه است.

لحظاتی می‌گذرد، دیگر سر و صدای پسرت به گوش نمی‌رسد، یک لحظه نگران می‌شوی، از جا برمی‌خیزی و به اتاق دیگر می‌روی، پسرت را نمی‌بینی، به سمت آشپزخانه می‌روی می‌بینی که پسرت وسط آشپزخانه افتاده است و در یخچال باز است، او می‌خواسته چیزی را بالای یخچال بردارد به بالای یخچال رفته است ولی نتوانسته خودش را کنترل کند و محکم از سر به زمین افتاده است.

سریع می‌دوی، صورت بچه‌ات سیاه شده است، او را در آغوش می‌گیری و بلند صدایش می‌زنی، ولی جوابی نمی‌شنوی، خیلی مضطرب می‌شوی، قلبت فرو می‌ریزد، او را بلند می‌کنی و به سمت کوچه حرکت می‌کنی تا بچه را به بیمارستان ببری. (در خانه با لباس راحتی بودی، با همان حال به بیرون خانه می‌روی، آن قدر مضطرب هستی که فکر نمی‌کنی یک روحانی با آن حال به کوچه نمی‌رود).

وقتی می‌خواهی از خانه بیرون بروی از اتاق خودت عبور می‌کنی، همان جایی که داشتی کتاب می‌نوشتی ناخودآگاه چنین می‌گویی: «یا فاطمه! من داشتم برای تو می‌نوشتم...».

چند قدم از خانه دور می‌شوی که ناگهان بچه‌ات چشمان خود را باز می‌کند و می‌گوید: «بابا!». تو آن قدر نگرانی که دقت نمی‌کنی چه شده است، پسرت به دنیا باز گشته است! هدف تو این است که هر چه زودتر به بیمارستان برسی، یکی از همسایه‌ها تو را می‌بیند، بچه را از تو می‌گیرد، تو سریع می‌روی و لباس خودت را برمی‌داری و به سمت بیمارستان می‌روی...

اکنون پسرت روی تخت نشسته است و لبخند می‌زند، پزشک او را به دقت

معاینه می‌کند، هیچ مشکلی در او نمی‌بیند، او می‌گوید: «اگر امشب حالت تهوع به او دست داد او را بیاورید تا عکس از سر او بگیریم، ولی فکر نکنم نیازی به این کار باشد».

به سوی خانه برمی‌گردد، پسرت مشغول بازی می‌شود، کامپیوتر تو هم روشن است، پشت میز خودت می‌روی و مشغول نوشتن می‌شوی، زیرا می‌دانی که بهترین شکرگزاری این است که آن کتاب را تمام کنی و جوانان را با مظلومیّت حضرت فاطمه علیها السلام آشنا سازی.

همسرت به خانه می‌آید، همه چیز عادی است، نیازی نمی‌بینی چیزی به او بگویی، سال‌های سال این ماجرا را بیان نکردی ولی سرانجام تصمیم گرفتی آن را بازگو کنی، دوست داشتی مردم بدانند اگر کسی قدمی کوچک برای حضرت فاطمه علیها السلام برداشت، آن حضرت آن را فراموش نمی‌کند... .

۲۷

راه نویسندگی را انتخاب کرده‌ای و بیشتر وقت خود را صرف نوشتن می‌کنی، ولی گاهی به عنوان «روحانی کاروان» همراه کاروان‌های حج و عمره به عربستان سفر می‌کنی، عشق عجیبی به شهر مدینه داری و لحظه شماری می‌کنی که چه زمانی به آن شهر می‌روی.

مدیر یکی از کاروان‌های تهران به تو زنگ می‌زند، قرار است دو ماه دیگر همراه او به سفر عمره بروی، از طرف دیگر، یکی از کتاب‌های عربی تو در مسابقه‌ای به رتبه برتر دست پیدا می‌کند و برگزارکنندگان آن مسابقه به تو جایزه نقدی می‌دهند، خیلی خوشحال می‌شوی و تصمیم می‌گیری با آن همسرت را به این سفر ببری زیرا او تا به حال به این سفر نرفته است.

مقدمات سفر را فراهم می‌کنی، همه چیز آماده می‌شود، فقط دو روز به پرواز مانده است، روز جمعه است، برای سخنرانی در جلسه کاروان به تهران

می‌روی، همسرت در خانه است، بچه شما کوچک است و گوشه‌ای از فرش خانه نیاز به شستن پیدا می‌کند، همسرت صبر نمی‌کند تا تو برگردی و با هم فرش را بشوید، خودش فرش را به داخل حیاط می‌برد، وقتی آب روی فرش می‌ریزد، سنگینی آن چند برابر می‌شود، می‌خواهد آن را کناری بکشد که ناگهان کمرش به شدت درد می‌گیرد.

وقتی از تهران برمی‌گردی می‌بینی که همسرت از درد به خود می‌پیچد، وقتی نزد پزشک می‌روید متوجه می‌شوی دیسک کمر او آسیب دیده است و باید یک ماه، استراحت کند و ده روز هم نباید اصلاً از جای خود بلند بشود. به خانه برمی‌گردی، تختی برای او تهیه می‌کنی تا روی آن استراحت کند، با کوچک‌ترین حرکت، درد ناحیه کمر شدید می‌شود، با خود فکر می‌کنی که دیگر همسرت نمی‌تواند همراه تو به این سفر بیاید، می‌خواهی با مدیر کاروان تماس بگیری و به او ماجرا را بگویی، ولی نگاه به ساعت می‌کنی، دیر وقت است، بهتر است صبح تماس بگیری.

با خود فکر می‌کنی که با این شرایط شاید خودت هم نتوانی به سفر بروی، صد و پنجاه نفر به این سفر می‌آیند و نیاز به راهنمایی تو برای انجام اعمال عمره دارند، در این دو روز، دیگر نمی‌شود جایگزینی پیدا کنند، ویزای عربستان یک هفته وقت لازم دارد، اینجاست که به حضرت فاطمه علیها السلام توسل پیدا می‌کنی و از او می‌خواهی تو را کمک کند.

خیلی خسته‌ای، از ساعت پنج صبح تا الان استراحت نکردی، سرت را روی زمین می‌گذاری و خواب چشمان تو را می‌رباید، بانویی رشید را می‌بینی که با چادر سیاه کنار تخت همسرت ایستاده است و به او دعا می‌کند... .

صدایی به گوشت می‌رسد، این همسرت است که به نماز صبح ایستاده است، تعجب می‌کنی، او به رکوع و سجده می‌رود، عجب! او که دیشب نمازش را به زحمت نشسته خواند و نمی‌توانست از تخت بلند بشود، چه شده است؟ بلند می‌شوی و نماز خودت را می‌خوانی، می‌بینی که همسرت با فنجان چای نزد تو می‌آید، به سجده شکر می‌روی و سپس از حضرت فاطمه علیها السلام تشکر می‌کنی، قطره‌های اشک از گوشه چشمت بر سجاده‌ات می‌غلطد... .

دو روز بعد همراه با همسرت روبروی گنبد سبز پیامبر ایستاده‌اید و زیارت‌نامه می‌خوانید، بعد از مدتی برای انجام اعمال عمره به مکه می‌روید و او اعمال را خودش انجام می‌دهد، سعی بین صفا و مروه، چهار کیلومتر است، همه این مسیر را خودش راه می‌رود و دردی را احساس نمی‌کند... .

۲۸

بار دیگر به سفر حجّ می‌روی، وقتی به مدینه می‌رسی، چند نفر از دوستانت که کتاب‌های تو را خوانده‌اند تو را می‌بینند، قرار می‌شود فردا صبح با هم به قبرستان بقیع بروید، فردا که می‌شود در بقیع با صدایی آرام چنین زمزمه می‌کنی:

یا فاطمه من عقده دل وا نکردم گشتم ولی قبر تو را پیدا نکردم
سپس زیارت‌نامه حضرت فاطمه علیها السلام را می‌خوانی و دوستان با تو، آن را زمزمه می‌کنند، ناگهان مأمور وهابی به سراغت می‌آید و از تو می‌خواهد همراهش بروی، وقتی دوستانت این منظره را می‌بینند، اعتراض می‌کنند، مأمور، مشت محکمی به پهلوئی تو می‌زند و دست تو را محکم می‌گیرد و تو را همراه خود می‌برد، از دوستانت می‌خواهی که آرامش خود را حفظ کنند و بهانه‌ای به دست وهابی‌ها ندهند.

ساعتی می‌گذرد، تو در بازداشت موقت هستی، گوشی همراه تو را گرفته‌اند و اصلاً اجازه نمی‌دهند به کسی خبر بدهی. تشنه هستی ولی از آب خبری نیست، لحظه‌ای می‌خواهی بنشینی که مأمور بر سرت فریاد می‌زند: «بایست! حق نداری بنشینی! حق نداری به دیوار تکیه بدهی». پهلوی تو هنوز درد می‌کند، آن مأمور، ضربه‌اش را بسیار محکم زده است، او گاهی با پوزخند می‌گوید: «تو را روانه دادگاه می‌کنیم. زندان در انتظار توست».

ساعتی می‌گذرد، تو هنوز سرپا ایستاده‌ای، تشنگی هم بر تو غلبه کرده است، لحظه‌ای به بانوی کرامت متوسل می‌شوی و از او یاری می‌خواهی، تو زائر قبر گمشده او هستی...

در اتاق باز می‌شود، جوانی که چپیه قرمزی بر سر دارد وارد می‌شود، مأمور از جای خود بلند می‌شود و به او احترام می‌گذارد و سپس درباره تو سخنانی می‌گوید. آن جوان نزدیک می‌آید و می‌گوید: «اسم هتل؟».

متوجه می‌شوی که می‌خواهند تو را به دادگاه بفرستند، پرسیدن نام هتل، نشانه آن است که می‌خواهند گذرنامه‌ات را از آنجا بگیرند و تو را روانه دادگاه کنند، شنیده‌ای که اگر کسی در دادگاه به جرم اخلال در نظم محکوم شود حداقل سه ماه زندان در انتظار اوست.

تو در جواب چنین می‌گویی: «أنوار الزَّهراء» این نام هتلی است که در آن اقامت داری، وقتی نام هتل را می‌بری آن جوان می‌گوید: «رَضِيَ اللهُ عَنْ الزَّهراء». یعنی «خدا از زهراء علیها السلام خشنود باشد». عرب‌ها «رَضِيَ اللهُ» را وقتی می‌گویند که می‌خواهند کسی را که از دنیا رفته است، احترام بگیرند.

وقتی این سخن را از او می‌شنوی بی‌اختیار سر خود را جلو آوری و سینه او را

می‌بوسی، (وقتی او نام حضرت فاطمه علیها السلام را احترام کرد، تو او را بوسیدی، دقیقاً روی قلب او را بوسیدی). خودت هم نمی‌دانی چطور شد که این کار را کردی، به راستی چه کسی به ذهن تو این را انداخت؟

وقتی آن جوان این کار تو را می‌بیند، مات و مبهوت می‌شود، او اصلاً انتظار چنین رفتاری را نداشته است، سه ساعت تو را بازداشت کرده بودند، به پهلویت ضربه زده بودند، تشنگی‌ات داده بودند، ولی تو در این میان او را بوسیده بودی، برای همین آن جوان، مات و مبهوت شده بود. (معلوم است در میان هزاران وهابی، یکی مانند آن جوان پیدا نمی‌شود، او یک استثناء بود که این‌گونه به نام فاطمه علیها السلام احترام گذاشت).

جوان از آن مأمور می‌خواهد اتاق را ترک کند، مأمور می‌رود، بعد از مدتی، آن جوان در اتاق را باز می‌کند و تو را از راهرویی باریک عبور می‌دهد، مقداری راه که می‌روید، به در اصلی می‌رسید، او در را باز می‌کند، تو گنبد سبز پیامبر را می‌بینی، آن جوان داخل می‌شود و در را می‌بندد، اکنون تو آزاد و رها هستی، بار دیگر به سوی پنجره‌های بقیع می‌روی و با صدایی آرام، بقیه زیارت‌نامه را می‌خوانی...

۲۹

آن زمان فقط پنج کتاب نوشته بودی، تو در آغاز راه نویسندگی بودی. شبی از شب‌ها، پارچه‌ای سبز را برداشتی و روی آن چنین نوشتی: «وقف بر اهل بیت (علیهم‌السلام)»، و آن را به پیشانی خود بستی، تو این‌گونه خودت را وقف کردی... .

آن شب از سفر مکه باز می‌گشتی، در فرودگاه «جده» بودی، خدا را شکر کردی که توانستی در این سفر، وظیفه خود را انجام بدهی و راهنمای خوبی برای کسانی باشی که می‌خواستند اعمال عمره را انجام بدهند. ساعت هشت شب است، همراه با کاروان به گیت کنترل گذرنامه می‌روید، گذرنامه خود را تحویل مأمور فرودگاه می‌دهی، او مهر خروج از عربستان را به روی گذرنامه می‌زند، نیم ساعت بعد وارد هواپیما می‌شوی، مهماندار به فارسی «خوش آمد» می‌گوید، پرواز شما با یک هواپیمای ایرانی است.

وقتی همه سوار هواپیما می‌شوند، کمر بند ایمنی خود را می‌بندی و منتظر می‌مانی. دیگر هواپیما آماده پرواز است، صدای موتور هواپیما به گوش می‌رسد، هواپیما سرعت می‌گیرد، دیگر وقت آن است که هواپیما از زمین بلند شود که ناگهان صدای هولناکی به گوش می‌رسد، هواپیما از باند منحرف می‌شود، فریادها بلند می‌شود، ترس و اضطراب همه را فرا می‌گیرد، از زیر هواپیما آتش بلند می‌شود، آتش فقط چهار متر با مخزن بنزین فاصله دارد، هواپیما تکان‌های شدید می‌خورد... اینجا دیگر جای تو سئل است: «یا فاطمه...».

لحظاتی می‌گذرد، هواپیما متوقف می‌شود، ماشین‌های آتش‌نشانی به سرعت به سوی هواپیما می‌آیند، صدای آژیر به گوش می‌رسد، آنان تلاش می‌کنند آتش را خاموش کنند، بوی دود همه جا را فرا گرفته است، درهای هواپیما باز می‌شود، مهمانداران، مسافران را با عجله خارج می‌کنند.

وارد سالن انتظار می‌شوید، عده‌ای روی صندلی‌ها می‌نشینند، عده‌ای هم با گوشی همراه سخن می‌گویند و خبر سلامتی خود را به خانواده‌های خود می‌دهند، سر و صدا زیاد است، بعضی‌ها هنوز گریه می‌کنند...

سراغ یکی از مهمانداران هواپیما می‌روی و با او سخن می‌گویی، او برایت می‌گوید امشب تا مرگ فقط پنج ثانیه فاصله داشته‌اید و از چه خطر بزرگی، نجات یافته‌اید، آری، هنگامی که هواپیما می‌خواست از زمین بلند شود چرخ آن آتش گرفته است، اگر این حادثه فقط چند ثانیه دیرتر اتفاق می‌افتاد، هواپیما دیگر قابل کنترل نبود و معلوم نبود چه پیش می‌آمد!

گذرنامه خود را تحویل مأمور سعودی می‌دهید بار دیگر مهر ورود به

عربستان به آن می‌زنند. سپس سوار اتوبوس می‌شوید و به سوی هتل حرکت می‌کنید. در اتوبوس، کنار تو یکی از همسفران (که سید و اهل علم است) نشسته است، تو سخن مهماندار را بازگو می‌کنی، او لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و سپس می‌گوید: «در جمع ما، چند نفر، کار نیمه‌تمام داشته‌اند، آنها کاری را شروع کرده‌اند و باید آن را به پایان برسانند، خدا امشب به آنها و به همه ما مهلت داد...».

به هتل می‌رسید، سریع کلید اتاق‌ها را تقسیم می‌کنند، چای و شام آماده است. بعد از شام به اتاق خود می‌روی و به فکر فرو می‌روی، به توسلی که در آن لحظه هولناک به حضرت فاطمه علیها السلام داشتی فکر می‌کنی، تو به آینده می‌اندیشی... .



خود را وقف اهل بیت علیهم السلام کرده بودی، عهد و پیمانی داشتی و قرار بود که فقط در راه آنان قلم بزنی، ولی انسان جایز الخطا است، گاهی زرق و برق دنیا در چشم انسان جلوه گر می شود و او را به شک و می دارد.

یکی از همکلاسی هایت به دیدارت آمد، کلاس سوم راهنمایی با هم بودید، تو شاگرد اول کلاس بودی و او شاگرد آخر. همیشه به او کمک می کردی تا بتواند نمره قبولی بیاورد، او همیشه حسرت هوش تو را می خورد.

سی سال از آن زمان گذشت، یک شب او با ماشینی که بیش از دو بیست میلیون قیمت داشت به خانه تو آمد، او از تهران آمده بود تا بعد از سال ها از تو تشکر کند، هدیه ای هم همراه خود آورده بود.

ساعتی با هم گفتگو کردید، او مدام از ثروتش سخن می گفت، فهمیدی که او بیست آپارتمان گران قیمت در شمال تهران دارد، شرکتش چقدر درآمد دارد و...

همه حرف‌های او از جنس دنیا بود و محبت به دنیا را در دل تو نشانده. وقتی او رفت سیاهی سخنانش تو را گرفتار کرد، تو راه نویسندگی را برگزیده بودی ولی او راه دنیا را انتخاب کرده بود، فقط ماشین او به اندازه همه زندگی تو ارزش داشت، صبح که می‌خواستی برای کاری بیرون بروی سوار «پراید» خودت شدی (پرایدی که ده سال کار کرده بود)، لحظه‌ای خودت را با او مقایسه کردی، اگر تو هم راه او را می‌رفتی اکنون مثل او... .

چند روزی در این حال و هوا بودی ولی سرانجام توانستی با آن وسوسه‌ها مقابله کنی و تصمیم گرفتی تا راه خودت را ادامه بدهی و به خلوت خودت برگردی و برای اهل بیت علیهم‌السلام قلم بزنی، ولی آن فکر سیاه خطایی بود که اثرش دامن‌گیر تو می‌شود و توفیق نوشتن را از تو می‌گیرد، آری، قلبی که به دنیا عشق ورزید دیگر توفیق ندارد برای اهل بیت علیهم‌السلام بنویسد! چقدر عجیب بود، بعد از نوشتن صد کتاب، قلم تو قفل شده بود، آن هم به خاطر علاقه به دنیا! چند ماه می‌گذرد، سخت‌ترین روزهای زندگی‌ات را سپری می‌کنی، روزهایی که هویت خود را از دست داده‌ای... سرانجام تصمیم می‌گیری به کربلا بروی و کنار ضریح امام حسین علیه‌السلام دعا کنی.

وقتی به کربلا می‌رسی خیلی گریه می‌کنی، از امام حسین علیه‌السلام می‌خواهی تا به تو نظری کند و توفیق نوکری‌اش را از تو نگیرد، در آنجا روضه حضرت فاطمه علیه‌السلام را می‌خوانی، وقتی که به پهنای صورت اشک می‌ریزی، دلت آرام و قرار می‌یابد، متوجه می‌شوی که امشب دعایت مستجاب شده است.

به هتل بازمی‌گردی و نزدیک اذان صبح در خواب، حضرت فاطمه علیه‌السلام را می‌بینی که به خانه تو آمده است، او با مهربانی به تو نگاه می‌کند و لبخند

می‌زند، (مادربزرگ تو، سیّده بوده است و تو به حضرت فاطمه علیها السلام محرم هستی)، آن حضرت به کتاب‌های تو اشاره می‌کند، سپس به تو خبر می‌دهد که از میان کتاب‌های تو، یک کتاب را بیشتر از همه می‌پسندد.

از خواب بیدار می‌شوی، مشخصات و نام آن کتاب و حتی طرح جلد آن را به یاد داری، ولی در میان کتاب‌هایی که تا به حال نوشته‌ای کتابی با آن نام و آن مشخصات نیست! به راستی چه رازی در این خواب نهفته است؟

تو می‌فهمی که حضرت فاطمه علیها السلام توبهٔ تو را قبول کرده است، پس سجدهٔ شکر به جا می‌آوری، به شهر خود باز می‌گردی، بعد از مدتی، قفل قلم تو باز می‌شود و بار دیگر شروع به نوشتن می‌کنی، چهل روز می‌گذرد، دقیقاً همان کتابی که در خواب دیده بودی (با همان نام و همان مشخصات) چاپ می‌شود....

فصل دوم

مناسب می‌بینم تا در اینجا درباره «اعتبار خواب» سخن بگوییم و این موضوع را بررسی کنم، پس چهار نکته می‌نویسم:

* نکته اول

خدا در قرآن در سوره یوسف، ماجرای خواب حضرت یوسف علیه السلام را بیان می‌کند و خواب او را تأیید می‌نماید زیرا خواب او «روئای صادق» بود، این نشان می‌دهد که «روئای صادق» جزئی از حقیقت است و نمی‌شود آن را انکار کرد. خواب را به می‌توان سه نوع تقسیم کرد:

* نوع اول: خوابی که روشن و واضح است و نیاز به تعبیر ندارد، مانند کسی که در خواب می‌بیند به او می‌گویند تو شفا گرفته‌ای. او بیدار می‌شود و می‌بیند شفا گرفته است. این خواب، نیاز به تعبیر ندارد، واضح و روشن است.

* نوع دوم: خوابی که نیاز به تعبیر دارد، مثلاً کسی در خواب می‌بیند که اذان می‌گوید، تعبیر آن این می‌شود که به سفر مکه خواهد رفت و خانه خدا را زیارت خواهد کرد. این نوع خواب‌ها را باید افرادی که در تعبیر خواب، آگاهی دارند تعبیر کنند.

* نوع سوم: خوابی که «أضغاث أحلام» است، یعنی «خواب پریشان». این خواب‌ها اساسی ندارد، گاهی شیطانی است و گاهی زائیده افکار شخص. به این خواب‌ها نباید توجه کرد (مثل خواب کسانی که بیماری روانی دارند یا شام، غذای سنگین می‌خورند و سر شب، خواب می‌بینند).

بیشتر خواب‌هایی که ترس و وحشت به دل مؤمن می‌اندازد، خواب شیطانی است، شیطان این‌گونه مؤمن را اذیت و آزار می‌کند، در این هنگام، انسان باید شیطان را لعنت کند و صدقه‌ای کنار گذارد و دیگر نگرانی به خود راه ندهد.

* نکته دوم

در اینجا حدیثی از پیامبر را نقل می‌کنم، آن حضرت فرمود: «خواب، یک جزء از هفتاد جزء پیامبری است»، امام صادق علیه السلام نیز فرموده است: «خواب مؤمن در آخرالزمان، یک جزء از هفتاد جزء پیامبری است».^۱
این حدیث امام صادق علیه السلام در کتاب «اصول کافی» نقل شده است، اصول کافی، کتابی است که همه علمای شیعه به آن اطمینان زیادی دارند و آن را معتبرترین کتاب شیعه می‌دانند.

۱. بحار الانوار ج ۵۸ ص ۱۹۲، الکافی ج ۸ ص ۹۰، بحار الانوار ج ۵۸ ص ۱۷۷.

اکنون این سؤال را می‌پرسم: آیا ما می‌توانیم خوابی را که «رؤیای صادق» است، انکار کنیم؟ برای مثال، در این کتاب (در ماجرای شماره ۱۳) خواب علامه فیروزآبادی را نقل کردم، او مجتهدی بزرگ و عالمی وارسته بوده است، اگر خواب او را رؤیای صادق ندانم، پس کدام خواب، طبق حدیث پیامبر و امام صادق علیه السلام، یک جزء از هفتاد جزء نبوت است؟ اگر خواب او را هم قبول نکنم، باید آن احادیث را انکار کنم و هرگز چنین کاری پسندیده نیست.

* نکته سوم

همه شنیده‌ایم که می‌گویند: «خواب، حجّت نیست»، به راستی منظور از این سخن چیست؟

ما به عنوان یک مسلمان شیعه، برای انجام هر کاری در زندگی خود باید دلیلی از قرآن یا حدیث اهل بیت علیهم السلام داشته باشیم. فقه، همان دستور زندگی ماست. فقه، مجموعه بایدها و نبایدها است.

یک فقیه برای این که حکم خدا را در یک مسأله به دست بیاورد به قرآن و حدیث مراجعه می‌کند، قرآن و حدیث، «حجّت» است و در روز قیامت می‌توان آن را در پیشگاه خدا عرضه داشت.

ما نماز صبح را دو رکعت می‌خوانیم، این چیزی است که در حدیث آمده است، حدیث حجّت است، پس ما به آن عمل می‌کنیم. هیچ‌کس نمی‌تواند با خواهرزن خود ازدواج کند چرا که این عمل در قرآن، نهی شده است و ما باید به آن عمل کنیم.

به این ماجرا دقت کنید: علامه حلی از علمای بزرگ شیعه در قرن هشتم

هجری است. او روزی در مسجد نشسته بود و برای شاگردانش درس می‌گفت، ناگهان شخص دیوانه‌ای وارد مسجد شد، علامه حلّی دستور داد تا آن دیوانه را از مسجد بیرون کنند، زیرا در حدیث آمده است که شخص دیوانه نباید وارد مسجد بشود، چون ممکن است به مسجد که خانه خداست، بی‌احترامی کند. شب علامه حلّی در خواب دید که کسی به او می‌گوید: «چرا آن دیوانه را از مسجد بیرون کردی؟». فردا دوباره هنگام درس، همان دیوانه وارد مسجد شد و علامه دستور داد او را بیرون کردند. شب دوم و سوم نیز علامه همان خواب را دید، ولی باز هم آن دیوانه را از مسجد بیرون کرد.

شب چهارم شد، علامه در خواب دوباره آن شخص را دید که به او می‌گوید: «چرا به حرفم گوش نمی‌کنی؟ من چند بار از تو خواستم آن دیوانه را بیرون نکنی». علامه پاسخ می‌دهد: «اگر هزار بار هم مرا از این کار نهی کنی، من آن دیوانه را از مسجد بیرون می‌کنم».

این ماجرا چه پیامی برای ما دارد؟ علامه حلّی، فقیه و مجتهد بود، می‌دانست که حکم خدا چیست، وارد شدن دیوانه به مسجد مکروه است، این را اهل بیت علیهم‌السلام در سخنان خود بیان کرده‌اند، این دستور فقه شیعه است، هیچ خوابی نمی‌تواند در مقابل این دستور فقهی، ایستادگی کند.

«خواب، حجت نیست»، یعنی این که وقتی من خوابی می‌بینم باید بعد از آن فکر کنم، اگر آن خواب مخالف فقه و دستورات دین است، نباید به آن عمل کنم، اگر کسی در خواب می‌بیند که نماز صبح را باید سه رکعت بخواند، یا خواب می‌بیند که می‌تواند با خواهرزن خویش، ازدواج کند. اینجاست که چنین خوابی، حجت نیست. در واقع، هرگز خواب نمی‌تواند دلیلی بر انجام کاری

بشود که در فقه و شرع اسلام، آن کار تأیید نشده است. کلمه «حجّت» معنای واضحی دارد، یعنی من نمی‌توانم کاری را که در فقه، دلیلی ندارد با اعتماد به یک خواب انجام بدهم، (همین‌طور کاری را که در فقه، گناه است نمی‌توانم به خاطر یک خواب انجام بدهم).

اکنون که مطلب واضح شد چنین می‌گوییم:

در ماجرای شماره ۲۳ آن خانم الجزایری که نازا بود، در خواب حضرت فاطمه علیها السلام را می‌بیند که به او می‌گوید: «امروز تو را از هر غم و غصه‌ای نجات می‌دهم»، و او از غصه‌ها نجات پیدا می‌کند و بعد از مدتی بچه او به دنیا می‌آید، به راستی در این خواب، چه حکم شرعی بیان شده است که من بخواهم بگویم آن خواب، حجّت نیست؟ اصلاً در این خواب، امر به کاری نشده است، کلمه «حجّت» برای وقتی است که یک خواب، آن خانم را به انجام کاری فرمان داده باشد.

اگر با دقت در ماجراهای این کتاب، دقت کنید متوجه می‌شوید که بیشتر آنها، این‌گونه است، شخصی بیمار بوده است و در خواب به او گفته می‌شود تو شفا می‌گیری، شخص دیگری گرفتاری داشته است و در خواب به او راه حلّ مشککش را می‌گویند.

به اصطلاح علمی این خواب‌ها «تخصّصاً» از موضوع «حجّیت» خارج است، چرا که اصلاً نمی‌خواهد امر یا نهی را بیان کند. برای روشن شدن این اصطلاح مثالی می‌زنم: فرض کنید من درباره زمستان سخن می‌گویم و شما به من بگوید: «تابستان گرم است»، شما غافل شده‌اید که موضوع سخن درباره زمستان است و ربطی به تابستان ندارد، وقتی من درباره سردی زمستان

سخن بگویم و شما درباره گرمی تابستان سخن بگویید، من به شما می‌گویم: «موضوع تابستان، تخصصاً از موضوع سخن من خارج است».

بله، در ماجرای ۱۵ به آن منبری که در بیمارستان لندن بود گفته می‌شود باید در حسینیه آل یاسین در کویت منبر بروی تا شفا بگیری. این خواب، دو دستور دارد که باید آن را بررسی کرد، اول: «رفتن به حسینیه» این کاری بسیار پسندیده است، همه علمای شیعه اتفاق نظر دارند که حضور در مجالس روضه امام حسین علیه السلام ثواب زیادی دارد، حضور در حسینیه هم ثواب دارد، اما امر دوم: «منبر رفتن»، اگر کسی که سواد دینی ندارد این خواب را می‌دید، نباید به آن خواب عمل می‌کرد زیرا او شایستگی منبر رفتن را ندارد، اما این خواب را کسی می‌بیند که سال‌های سال در حوزه علمیه درس خوانده است و مردم او را برای منبر رفتن به آن حسینیه دعوت کرده‌اند. منبر رفتن کسی مانند او، کار بسیار پسندیده‌ای است، این وظیفه عالم است که علم خود را نشر بدهد.

سخن را کوتاه کنم: بحث خواب، بحث دقیق و بسیار حساسی است، متأسفانه عده‌ای به بهانه‌ای این که خواب حجت نیست، سخن از هر خوابی را درست نمی‌دانند، گروه دیگری هم به هر خوابی اعتماد می‌کنند و دقت نمی‌کنند این خواب را چه کسی بیان کرده است، خیلی مهم است که ما اطمینان به راستگویی آن شخصی که خواب را نقل می‌کند داشته باشیم، خواب باید «شواهد صدق و راستی» را داشته باشد و در این زمینه باید سخت‌گیری کرد.

وقتی می‌خواستم این کتاب را بنویسم نزدیک به ۱۵۰ ماجرا را بررسی کردم ولی فقط ۳۰ ماجرا را در این کتاب نقل کردم و در این امر، بسیار سخت‌گیری کردم، اگر دقت کنید می‌بینید که بیشتر خواب‌های این کتاب را اهل علم دیده‌اند،

اهل علم تا به خوابی که دیده‌اند یقین نداشته باشند، آن را نقل نمی‌کنند.

* نکته چهارم

عده‌ای از افراد، خواب را بهانه‌ای می‌کنند تا برای خود، فضیلت‌تراشی کنند، این آفت بزرگی است و می‌تواند خطراتی را در جامعه به بار آورد، ما باید نسبت به این آفت، هشیار باشیم و از آن غافل نمائیم.

بسیاری از افرادی که من ماجرای آنان را در این کتاب ذکر کرده‌ام، اعتراف داشته‌اند که از خود چیزی ندارند، آنان فقیر درگاه اهل بیت علیهم‌السلام بوده‌اند و ادعایی هم نداشته‌اند، اگر ماجرای خود را نقل کرده‌اند خواسته‌اند تا جلوه‌هایی از مهربانی‌ها حضرت فاطمه علیها‌السلام را برای جامعه بازگو کنند، آنان می‌خواستند مردم بدانند توّسل به آن حضرت، چقدر می‌تواند رهگشا باشد.

در زمانی که وهابیت تلاش فراوان می‌کند تا جوانان ما را از فرهنگ توّسل دور کند نقل این ماجراها می‌تواند مقداری از تلاش‌های وهابیت را بی‌اثر کند، با انصاف باشیم، به بهانه این که عده‌ای ممکن است برای خود فضیلت‌تراشی کنند، از این حقایق چشم‌پوشی نکنیم! جوانان ما باید بدانند پشت‌پرده خیرهایی است... .

من وقتی این کتاب را می‌نوشتم به این نکته چهارم خیلی فکر کردم، سرانجام راه حلی به ذهنم رسید، تصمیم گرفتم در بیشتر ماجراها، اسم افراد را ذکر نکنم (البته در چند ماجرا که آن اشخاص از دنیا رفته بودند، اسم آنها را ذکر کردم). می‌خواستم توّجه شما به کرامت‌های حضرت فاطمه علیها‌السلام باشد (نه این که فلان شخص در ذهن شما بزرگ جلوه کند).

همه این افراد محترم هستند، ولی من با نهایت احترام، آنها را گمنام گذاشته‌ام، ولی یقین داشته باشید که آن افراد گمنام، مورد اعتمادند.

در اینجا مثالی می‌زنم: فصل بهار، باران می‌بارد، در مناطق کوهستانی، همه جا سرسبز می‌شود، این سرسبزی از باران است، اگر من از سرسبزی کوهستان سخن می‌گویم، در واقع از لطف آسمان سخن گفته‌ام، این فضیلت باران است و گرنه وقتی باران نبارد، کوهستان هم خشک می‌شود.

آری، خیلی‌ها مورد لطف حضرت فاطمه علیها السلام قرار گرفته‌اند ولی این فضیلتی برای خود آنها نیست، آنها، یک انسان معمولی هستند و فضیلتی نسبت به دیگران ندارند، در گرفتاری به حضرت فاطمه علیها السلام توسل پیدا کرده‌اند و لطف آن حضرت، شامل حال آنها شده است.

بانوی من! اکنون می‌خواهم با تو سخن بگویم، در آسمان‌ها فرشتگان تو را «حَنَّاه» خطاب می‌کنند، «حَنَّاه» به معنای «بسیار دلسوز و مهربان» است، فرشتگان، مهربانی‌های تو را نسبت به فرزندان و شیعیان دیده‌اند و این اسم را برای تو برگزیده‌اند.^۱

این کتاب را نوشتم تا نسل جوان با مهربانی‌های تو بیشتر آشنا بشوند و بدانند که شیعه، مادر مهربانی دارد که فرشتگان هم به مهربانی او اعتراف کرده‌اند.

اکنون به یاد روزی می‌افتم که با دوستانم از مهربانی‌های تو سخن می‌گفتم، آن روز ماجرای «شیخ علی یزدی» را بازگو کردم، (ماجرای شماره ۸)، او همان

۱. مناقب ابن شهر آشوب، ج ۳ ص ۳۵۷.

کسی بود که به سفر مکه رفت و گرفتار وهابی‌ها شد و آنها تصمیم گرفتند او را به قتل برسانند، او به تو توسل پیدا کرد و از تو یاری طلبید و معجزه‌ای روی داد و خودش را در خانه‌اش در یزد دید.

آن روز، سعید که از دوستانم بود از من پرسید: «حاج‌آقا! اگر واقعاً حضرت فاطمه علیها السلام این قدر نزد خدا مقام دارد و می‌تواند این معجزات را انجام بدهد، پس چرا خودش بین در و دیوار قرار گرفت؟ چرا آن وقت از این قدرت استفاده نکرد؟».

سعید جوان خوبی بود، ولی این سؤال ذهنش را درگیر کرده بود، من به او چنین گفتم: «سعید! فرض کن رمضان به تیرماه افتاده است، وقت ظهر به خیابان می‌روی، بچه‌ای پیش تو می‌آید و آب می‌طلبد، آیا به او آب می‌دهی؟ معلوم است که این کار را می‌کنی، روزه که بر بچه واجب نیست. تو که خودت تشنه هستی، چطور قدرت داری به این بچه آب بدهی؟ روشن است تو به خاطر دستور خدا بر تشنگی صبر می‌کنی ولی به بچه تشنه آب می‌دهی».

سعید خیلی باهوش بود، از این مثال من جواب را فهمید، او دانست که من چه می‌خواهم بگویم... .

بانوی من! خدا به تو، مقام بزرگی داده است، تو اسم اعظم خدا را می‌دانی، وقتی دشمنان به خانه تو هجوم آوردند، قدرت بر خیلی از کارها داشتی، ولی به خاطر خدا صبر کردی، خدا از تو خواسته بود در آن مصیبت‌ها صبر کنی، اکنون وقتی شخص گرفتاری به تو توسل می‌جوید از آن قدرت خود استفاده می‌کنی و گرفتاران را نجات می‌دهی.

در اینجا به یاد زیارت‌نامه تو می‌افتم، امام جواد علیه السلام به ما یاد داده است که تو را

این‌گونه زیارت کنیم و چنین بگوییم:

«يَا مُمْتَحِنَةُ امْتَحَنِي اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَكَ فَوَجَدَكَ لِمَا امْتَحَنَكَ صَابِرَةً...».

«ای آزموده‌شده! تو همان کسی هستی که در امتحانی که خدا از تو گرفت، سربلند بیرون آمدی. تو بر همه سختی‌ها صبر کردی.».

تو گوهر این جهان بودی و چند روزی، مهمان این دنیا بودی، ولی افسوس که قدر تو را نشناختند و به تو ظلم‌ها روا داشتند، نام تو با مظلومیت عجین شده است، چگونه می‌توان از تو نوشت و شرح مظلومیت تو را نگفت؟

* * *

لحظه‌ای با پای دل به مدینه سفر می‌کنم، کنار خانه تو ایستاده‌ام... صدایی به گوشم می‌رسد، یک نفر به این سو می‌آید، شعله آتشی در دست گرفته است، او فریاد می‌زند: «این خانه و اهل آن را در آتش بسوزانید». او می‌آید و هیزم‌ها را آتش می‌زند، آتش زبانه می‌کشد.

با خود می‌گویم: چرا او می‌خواهد اهل این خانه را بسوزاند؟ مگر اهل این خانه چه کرده‌اند که سزایشان سوختن در آتش است؟

صدای گریه بچه‌ها از این خانه به گوش می‌رسد، چرا همه فقط نگاه می‌کنند؟! چرا هیچ کس اعتراضی نمی‌کند؟ در این میان یکی جلو می‌آید، به آن مردی که هیزم‌ها را آتش زد می‌گوید:

— ای عُمَر! داخل این خانه، فاطمه، حسن و حسین هستند.

— باشد، هر که می‌خواهد باشد، من این خانه را امروز آتش می‌زنم.

مادر مظلومم! اینجا چه خبر است؟ چه شده است؟ آتش زبانه می‌کشد، تو

پشت در ایستاده‌ای. تو برای یاری حق و حقیقت قیام کرده‌ای، در خانه نیم‌سوخته می‌شود، عُمَر جلو می‌آید، او می‌داند که تو پشت در ایستاده‌ای. وای بر من! او لگد محکمی به در می‌زند. تو بین در و دیوار قرار می‌گیری، صدای ناله‌ات بلند می‌شود. عُمَر در را فشار می‌دهد، صدای ناله تو بلندتر می‌شود. میخ در که از آتش داغ شده در سینه تو فرو می‌رود. با صورت به روی زمین می‌افتی، سریع از جا برمی‌خیزی، خاک روی صورت تو نشست است، رو به قبر پیامبر می‌کنی، صدای تو در شهر طنین‌انداز می‌شود، تو پدر را صدا می‌زنی: «بابا! یا رسول الله! ببین با دخترت چه می‌کنند».

به علی علیه السلام نگاه می‌کنی، او هیچ یار و یابری ندارد، او مأمور به صبر است، خدا از او چنین خواسته است، می‌خواهند علی علیه السلام را به مسجد ببرند، از جا برمی‌خیزی و در چارچوبه در خانه می‌ایستی، با دستان خود راه را می‌بندی تا آن‌ها نتوانند علی علیه السلام را به مسجد ببرند.

عُمَر به قُنْفُذ اشاره‌ای می‌کند، با اشاره او، قنفذ با غلاف شمشیر به تو حمله می‌کند، خود عُمَر هم با تازیانه می‌زند. بازوی تو از تازیانه‌ها کبود می‌شود... عُمَر می‌داند تا زمانی که تو هستی، نمی‌توان علی علیه السلام را برای بیعت برد، برای همین لگد محکمی به تو می‌زند، صدای تو بلند می‌شود، تو خدمتکار خود را صدا می‌زنی: «ای فَضَّه! مرا دریاب! به خدا محسن مرا کشتند...»^۱

۱ راجع تفسیر العیاشی ج ۲ ص ۳۰۷، دلائل الإمامة ص ۱۳۴، ذخائر العقبی ص ۱۶۰، روح المعانی ج ۳ ص ۱۲۴، سیر أعلام النبلاء ج ۱۵ ص ۵۷۸ کامل الزیارات ص ۵۴۸، الأمالی

